بکفشا که از کامهای جهان ** گزان شاد کردند پیر و جوان
چو کین محمد مرا نیست دوست ** وران مغز را پستیم گشته پوست
وزان پس بآهستگی هوش داد ** بدیک هوس کینه را جوش داد
بتدبیر تجهیز لشکر کشی ** بترتیب سرمایه سرکشی
همه جسم و جان آتش و باد شد ** دل سخت کوشش ز فولاد شد
درآورد لشکر بعقد شمار ** ز اعدای دین چار باره هزار
ز خیل دل اکنده کان نفاق ** بسی بادی افتادشان اتفاق
قبایل شدندش همه کامجوی ** ز هر جا بسویش نهادند روی
زاصناف احزاب کینه گذار ** بر و جمع گشتند تا ده هزار
چو او یافت نزا سعاد احزاب کام ** شد این حرب را زان به احزاب نام
ز عزم مخالف بخیر البشر ** رسیدا زگذارندگان خبر
که در عدت لشکر بی شمار ** نگردد محیط فلکشان حصار
ز بسیاری عرض خیل و حشر ** نبستند بر باد در راه گذر
چو این راز سربسته شد آشکار ** خبر یافتند از صغار و کبار
رسول خدا سر ور انس و جان ** شد از صدق دل حسبنا الله خوان
پی مشورت خواند اصحاب را ** سر افراخت بر چرخ احباب را
بهر باب شان محرم راز کرد ** بر ایشان در مشورت باز کرد

ز هر یک بپرسید تدبیر کار — شد از رفق با هر یکی مستشار
ز شوری غرض رهنمائیش بود — که بر روی اصحاب آن در گشود
چه آن کس که از وحی گوید سخن — با روح قدسی بود رای زن
کجا احتیاجش بتدبیر ماست — باوری جستن ز ما کی رواست
بهر حال سلمان بعرض رسول — رسانید در بارگاه قبول
که چون در بلاد عجم کشوری — حصاری بدورش کشد لشکری
جدل را چو بر خویش یابند شاق — بخندق زدنشان شود اتفاق
فتاد آن سخن همگنان را پسند — به اسلامیان بست راه گزند
وزان پس بفرمان شاه رسل — امام هدی پیشوای سبل
همه جنگجویان رستم همال — بترتیب آلات جنگ و جدال
از ان مجلس خاص برخاستند — دل از کینه خصم پیراستند
ز شهر مدینه پس از یک دو روز — جهانتاب شد مهر عالم فروز
بهمراهی چند و کامکار — برون رفت لشکر سه باره هزار
تفحص نمودند جمعی فحول — بفرمان تقدیر قدر رسول
که جویند از بهر خندق مکان — بنزدیک شهر مدینه روان
بقرب مدینه فضائی نمود — که از شهر تا وی حجابی نبود
یکی کوه آنجا بود سلع نام — که وصف بلندیست بر وی تمام

پی محنیشم منزل بارگاه / زبهر نزول سرای سپاه
چنان رای زد شاه الهام جوی / که ماند پس آن خندق از پیش روی
وزان پس بخندق کشادند دست / همه از زمی را وق شود پست
بهر مرد ده ذرع قسمت فتاد / بقولی نه یکذرع کم نی زیاد
ز یکسو شم ز اهل سیر کرد قرع / که آن حفره را عمق به پنج ذرع
بانداز عمق و دستور عرض / یکی ذرع بر هر یکی بود فرض
هران حوم ز افسردگی هوا / همی بست یخ در دم بی نوا
ز سرما ملک بود زنهار خواه / ببخ بردی آتش ز سرما پناه
ولی پشت گرمی برنا و پیر / یخ آوردی از کو ز دل اثیر
معیشت کسانرا چنان تنگ بود / که جانرا بتن بهر دل جنگ بود
مهیا نگشتی دران پهن خوان / ز صد شصد جان قیمت نیم نان
دران سردی و قحط سلمان [illegible] / که بودش فضایل برون از قیاس
موافق بعمقی که گفتم ز پیش / همی کند هر روز نی کم نه بیش
برابر بده کس ز مردان کار / بمحض رضا جوی پروردگار
چو آن سعی از وی پیمبر شنید / برو دم ز سلمان منا دمید
بشش روز گردید آخر تمام / بحکم قضا قدر خیر الانام
یکی خندق از حصر دانش فزون / چو سد سکندر دلی و ازکون

چو صحرای پهنایش گشاده نظر — چو دریا لبش دور از یکدگر
محاط زمین طفل آغوش او — محیط فلک حلقه گوش او
برون سوش چون اژدها زهربار — درونش پر از مهره آبدار
چو فکر مهندس بسی دور غور — درآورده روی زمین را بدور
بروی حوادث همه بسته راه — چو حفظ الهی سراپا پناه
حوادث بیفکنده بروی کذار — چو سد دل حرزخوان را حصار
مثالی از آن دوره آسمان — چو خالی بچشمش سواد جهان
اعادی چو شد کار خندق تمام — نمودند بر دور یثرب مقام
چو دیدند خندق بدور سپاه — تعجب نمودند زان رسم و راه
برایشان چو زان رسم محدث نمود — برخشان دری از تعجب گشود
بده ساقی آن آب آتش نهفت — مرا ساعتی باز آر از شگفت
درین باغ کش باغبان هر خسیست — بهر دم کلیدش بدست کسیست
مغنی منه ساز عشرت ز دست — که احزاب غم را بود زان شکست
بده چنگ را زاگهی گوشمال — که فرزانه داند که چونست حال

گفتار در تعبیه جنگ و احزاب و محاربه شاه مردان علی عمران علیه السلام با عمرو بن عبدود

الهی باعجاز ام الکتاب — که فیصل ازو یافت فصل الخطاب
بتیغ جهانگیر نطق رسول — کزان گرد تسخیر قلب فحول

به نیروی بازوی شاه نجف / فرازنده رایت من عرف
که بردارم از رخ سخن نطق بند / برافشان گهرهای دانا پسند
که چون اختران گوهر آبدار / شود گوش افلاک را گوشوار
مده بر زبانم ز اعجاز خویش / سخنهای سربسته راز خویش
بحکمت گشاید چو بند بیان / بیان را کنم ترجمان زبان
کنم قصهٔ جنگ احزاب را / بسلک آورم گوهر ناب را
که چون سالکان طریق ضلال / به یثرب کشیدند صف قتال
مزاج زمان کینه و جنگ شد / بر اسلامیان خواب و خور تنگ شد
بهر سو همیگشت چندین سوار / که افتد مگرشان بخندق گذار
سواری بخندق چو میگشت تنگ / سلامت نمی یافت از تیر و سنگ
نوا ناله و بار دل بود برگ / به تب بود راحت سلامت به مرگ
قیامت شد از هر طرف آشکار / سلامت از آن ناحیت بست بار
شنیدم که کردند اهل شقاق / یکی روز با یکدگر اتفاق
بخندق ز هر سو نهادند روی / سر پر شر و سینه کینه جوی
یکی دیو سیمای انکار کار / که میداشتندش قرین با هزار
زحل طبع بد اختر شوم دست / که میگشت از ضرب او کوه پست
قوی بود از و اهل کین را عضد / سر طاغیان عمرو بن عبدود

دگر یک ضرار ابن خطاب بود | که از نامداران احزاب بود
هبیره بد و نوفل بدسگال | چو مرداس کین آور بیهمال
بهم راسه پور بوجهل دون | جهانندمرکب بخندق درون
برآمد زپیکان خندق غریو | که بودند در خط از آن گرد نیو
دگر همچو هند میشوم بود | سرکینه کیشان رئیس عنود
که با جمعی از اهل بغض و عناد | عنان گیر آنسوی خندق ستاد
مبارز طلب گشت عمرو لعین | زرزم آزمایان مضمار دین
چو بشنید این حرف خیرالانام | بگفتا باصحاب والامقام
که یارب کسی هست زاهل ولا | که این شه کفایت نماید زما
پیمبر چو نشنید از کس جواب | بیاران چو کرد آن گرامی خطاب
علی گفت کای سرور انبیا | جهان کرامت سپهر علا
باین خدمتم گر کنی سرفراز | اطاعت کری را شوم کارساز
نشد اندرین خواهشش او را جواب | بحضار مجلس همان شد خطاب
دلی با جنانا زتکرار کرد | که فرماتیی از گردمش هم نبرد
ازان مهتر دبهتر شیخ و شاب | علی را نشد تا سه نوبت جواب
وزان پس ورا خسرو کامکار | طلب کرد داوش بکف ذوالفقار
بدادش زره از بر خویشتن | شدش سبزه تشریف برگ سمن

عمامه ز سر بر سرش بر نهاد        بفرق فلک مهر انور نهاد

وز آن پس سوی آسمان روی کرد        مناجات گر گشت از روی درد

که ای از تو شادی طلب غمکشان        کمند افکن گردن سرکشان

نمودی ز من دور در حرف بدر        عبیده که بد گرد بهرام قدر

بجنگ احد کردی از من جدا        کو شیر دل نصر دین حمزه را

برادر پسر عمم اینک علیست        که بازوی تاییدم از وی قویست

نگهبان وی باش در هر نبرد        مرا از چنین دوست مگذار فرد

پیاده از آن پس علی شد روان        که از عمرو گیرد بشمشیر جان

سر راه بگرفت بر عمرو تنگ        بعزم نبرد و باهنگ جنگ

هم او بود بر تیز گامی سوار        که چون چرخ یکجا نبودش قرار

بدو گفت شاه ولایت مآب        زبان آور راز فصل الخطاب

که بشنیده ام از تو این راز ژرف        ز تقریر دانا دلان شگرف

که هر کس تمنا نماید سه کار        ز من ز آن یکی را کنم اختیار

بگفت آری این رسم و راه منست        بدل عزم این شیوه ام دشمنست

بگفتش نخست این تمنا مراست        که مس وجود ترا کیمیاست

بیکتایی خالق اقرار کن        ز بت وز پرستارش انکار کن

بدین محمد شوی گرای        کز آن اجر یابی بهر دو سرای

بگفتا توقع ز من آن مدار    که بر کیش خویش این کنم اختیار
جوابش چنین داد یعسوب دین    که چون تلخکامی ز شهد یقین
ازینجا بما عزم ما وای خویش    ببین تا چه آید ز تقدیر پیش
اگر یافت کار محمد نظام    همین پس ترا باید التیام
دگر بست نقش دگر روزگار    درین نطع پر مهره بیمدار
بوفق مرادت شود کار او    نه بسته کمر بهر پیکار او
ز عمرو این سلطان دین شد جواب    جگر پر ز خون و درون پر ز تاب
که دورست از خرم ارباب هنگ    که چون کار گردد ببدخواه تنگ
بمانند اورا کزان تنگنای    که آرد به فسحت که وسع پای
بجنگ احد نذر کردم چنان    که بخشد اگر روزگارم امان
بپاداش زخمی که بر من رسید    کزان نارسانم دل از غم کفید
نکشته [illegible] انتقام    ز قصد تن و جان احمد بکام
نمالم دگر دهن راحت بتن    نشویم دگر ز آب صافی بدن
بدو گفت شاه زمان و زمین    که چون نیست برگشتن از کین
بیا تا بهم رزم شیران کنیم    بمیدان نبرد دلیران کنیم
اگرچه شدش زان سخن زهرخند    به پیچید بر خود چو پیچان کمند
چنین گفت با صاحب ذوالفقار    دهن خنده ریز و دگر خشم بار

اسد را نباشد بکردون مجال  که با من کند آرزوی جدال
ترا کی بود وقت آن پر دلی ۶۳ که با من شوی همعنان در یلی
اگرچه بود تیز چنگال شیر  چه یارد بجنگ هژبر دلیر
بود خنجر ار چه بسی آبدار  بمیدان شمشیر ناید بکار
اگرچه بود تیز پیر قمر  بچرخ نهم کی شود همسفر
ترا با پدر دوست بودیم ویار  همیشه بهم همدم و غمگسار
نیاید بمن دوست خونریزیت  نهادن اساس شر انگیزیت
بگفتش مرا دوست تر زین بود  که خونریزیت در تولای دین
چو آذر شد از این سخن عمرو تیز  ز مرکب فرو جست بهر ستیز
ز بس غصه کز آن خطابش رسید  پیاده چو شد اسپ را پی برید
بر آورد شمشیر کین از نیام  بقصد شه دین علیه السلام
یکی تیغ ز الماس دم تیزتر  ز شمشیر مریخ خونریزتر
ز دم بحر پر آب را ماهئی  بتیزی در الماس را معدنی
بینداخت آن تیغ را بیدرنگ  بفرق شهنشاه فیروز جنگ
سپر داد در زیر آن تیغ تیز  بخورشید مریخ را شد ستیز
گذر کرد شمشیر او از سپر  رساندش الف وار زخمی بسر
هنوز او بدان زخم نازنده بود  که از ذوالفقارش سر افکنده بود

ز تیغ دو سر صاحب ذوالفقار — علی ولی زبدهٔ هشت و چار
سرش را چنان جست از تن که بود — که گویی بتن سر کرنش سر نبود
ز شمشیر کین در بساط نبرد — چو شد عمرو از هستی خویش فرد
از آن شاه شیر افکن فیل بند — شد آواز الله اکبر بلند
چو تکبیر شاه فلک اقتدار — پیمبر شنید از صف کارزار
بدانست کان بایه بخش ضلال — شد از ضرب سرپنجه اش پایمال
بدرگاه قدرش سپهر سداد — در تهنیت فتح و نصرت گشاد
چشانید چون دهر زهر ممات — بعمرو شد شش طی سجل حیات
ضرار و هبیره نهادند روی — بآن حیدر و صفدر جنگجوی
چو او را بر آن مرد و شد عزم تیز — نکرده هنوز آشکارا ستیز
رخ از رزم پیچید در دم ضرار — رجز گشت در لهجه اش الفرار
بگفتند ناکرده با وی ستیز — چرا روی کردی براه گریز
بگفتا که دیدم ز سیمای او — که مرگست گویا بمن روبرو
هبیره بیک زخم کز شاه خورد — ز رزمش هزیمت غنیمت شمرد
چو آن دید نوفل هم از بیم بخت — تبارک برش خاک چین و گریخت
بهپیچیدن رخ ز میدان کین — بزد اسپ و در خندقش بر زمین
چو کردندش از باد بین سنگسار — همی گفت با دیدهٔ اشکبار

آن

چو ریبود شد تیر هر سو روان | تن خصم را کرد زنبور خان
چو شد کار از دست و از دست کار | ندیدند چاره بغیر از فرار
سوی خصم سردار هم پشت داد | چو پیدا نشد آن گره را کشاد
بناچار اصحاب دیگر گریز | نمودند کردند با خود ستیز
نه صدیق دستی به دشمن فشاند | نه فاروق را پای تمکین بماند
نه از صاحب نور نورین اثر | کسی دید در آن مقام [illegible]
اگر دین شدی همچنان تیز پای | خلافت کجا باز ماندی بجای
وزان روز خورشید کیوان وقار | به پشت یکی بغل بیضا سوار
بگفتی بلفظ شدید درخا | باصحاب کای [illegible]
بفرموده آتش کس منکر و گوش | که بگسیر زکف داده بود [illegible]
نباشد دل عاشق جان طلب | نزدیک عشاق جانان طلب
دل از زخم [illegible] ریش | که جان را اگر بینید بجانان خویش
رفیقان در کیش و دین تمام | که کردندی انکار خیر الانام
گشادند در طعن اسلامیان | ز ادبار اهل هزیمت زبان
یکی گفت اصحاب خیر الورا | نگیرند جز ساحل بحر جا
دگر یک چنین گفت زان منکران | که امروز شد سحر باطل عیان
چو هر کس زبان بر حدیثی گشاد | میان دو لشکر نبی ایستاد

چو از مکه آن سرور انس و جان — بحرب عدو کرد عطف عنان
ز مردان جنگ آور نامدار — بموکب شد او را ده و شش هزار
چو از عدت و عده اهل ظفر — ابوبکر صدیق را شد خبر
حدیثی ز عجب آمدش بر زبان — که ان اعجبتکم [illegible]
شکستی که شد بود از ان حدیث — که گشتند مغلوب جمع [illegible]
بنزدیک دانادلان سیر — بود قول صدیق را این اثر
بهر حال چون در زمین حنین — درآمد پیمبر و سرور خافقین
همی کرد تحریص خیل و سپاه — بحرب جهان داور دین پناه
چنین گفت کای دشمن اهل دین — که پا زند در هر گذاری کمین
چو ظاهر شود خیل اسلامیان — بایشان درآیند از هر کران
بوقت سحر سرور کاینات — بترتیب لشکر نمود التفات
بهر یک ز اعیان خیل و سپاه — لوای عطا کرد آن دین پناه
چو شد صبح طالع ز سمت نشیب — رسیدند غافل بر اهل فریب
ز تنگی ره لشکر بحر موج — شده بود زان بیشتر فوج فوج
چو بد پیشرو خالد بن ولید — به آن قوم بدکیش اول رسید
گرفتند ناگه چو او را به تیر — بچشمش جهان گشت دریای قیر
بران تیر زن سخت کردی گذار — بدشمن نمودی اجل آشکار

[illegible]

مقدم بقوم ثقیفی نژاد / کنانه که از عبد یالیل زاد
نمودند آن هر دو سالار پناه / که سازند دنیا و دین را تباه
بر اندیشه حرب گشتند جزم / که با بخت و دولت نمایند رزم
ز احیا قلیلی که بدشان جوار / بآن قوم بی دانش نابکار
چو نضر و جشم سعد بن بکر ضال / قلیلی هم از اهل آل هلال
نمودند با آن دو مدبر وفاق / دقایق سرشته بنقص و نفاق
تخلف نمودند کعب و کلاب / از آن پیشوایان اهل عذاب
زن و مردشان تا بطفل رضیع / نمودند ساز عزیمت جمیع
بعسکر در آمد بقید شمار / از آن ناکسان چار باره هزار
چو از متفق گشتن منکران / خبردار شد شاه پیغمبران
بعبد الله اسلمی امر داد / که بود از ابی حدرد او را نژاد
که بر لشکر خصم آرد گذر / رساند بتحقیق از ایشان خبر
وز آن پس بداعیان خیل و سپاه / بفرمود آن سرور دین پناه
که گردند یکبار را کار ساز / نمایند بر منکران ترکتاز
عتاب اسید و معاذ جبل / که بودند دانا دل عقد و حل
ز بهر حکومت به تعلیم دین / بفرموده سید المرسلین
بماندند در مکه بالاتفاق / بهر کار کردند باهم وفاق

مشو عجب کردار نخوت پرست · که در دین و دنیا درآرد شکست
ببین صورت حال حجت · گذارش کستکی کاریابی درست
ز بالا رو بهیا کند آفتاب · پس از ساعتی سوی پستی شتاب
نبقه بیر با بیش و کم نیست کار · بود ضعف و قوت ز پروردگار
بدان از اثرهای عجب و غرور · که ابلیس از رحمت افتاد دور
روایت کر قصه صدق ساز · ز حرب حنین این چنین گفت باز
که چون فتح شد مکه محترم · به اسلام کردند طاعت امم
بپیمیدنمودند اطاعت تمام · بغیر از دو قوم از گروه لئام
یکی بود از آن دو قوم عنیف · هوازن دگر یک گروه ثقیف
که بودند شیطان گردنکشی · سراپای شان گرم آتش وشی
نمودند با یکدگر اتفاق · تمام آن دو قوم سراسر نفاق
برین قول جمله شده همزبان · ز جهل و ضلال آن گروه عوان
که گرده محمد بقول جدال · که بودند نادان رسم قتال
مظفر از آن گشت بر آن گروه · که بودند در جنگجوی ستوه
چو گشتیت مغرور فتح و ظفر · عجب گر نگردد بما حمله ور
از آن پیش کو آورد رو بما · ز ما پیش دستی نماید سزا
امیر هوازن بدان عهد و عام · همی مالک عوف نصری بنام

به دستوری سرور انبیا | امان یافتند از شه اولیا
بشرطی که از مال و سامان خویش | نگیرند با خود مگر جان خویش
یکی اشتر از قسم ماکول بار | برون آورد هر یکی از حصار
ذکر حلف آن عهد کرد و عیان | نماند بجا هیچکس را امان
ز انجام آن کار چون مرتضی | بپرداخت شد سوی خیر الورا
چو دادند ازو مصطفی را خبر | پذیره شد و درکشیدش ببر
بروئیش بسی خرم و شاد شد | ز هر فکر و اندیشه آزاد شد
بدو گفت سالار بیت الحرام | کزو یافت نظم نبوت نظام
که ای از تو امید سرمایه دار | حیات ابد هستی از [illegible]
رضای دلم از تو کامل مراد | دل طالب هر دو کون از تو شاد
به دنیا و دین از تو راضی دلم | کشاد از تو هر عقده مشکلم
بجنگ آورت عافیت رستخیز | خدا راضی از تست و جبریل نیز
بده ساقی آن مایهٔ بیغمی | کلید در شادی و خرمی
که بابی ز تحقیق بنمایدم | در فتح بر روی بگشایدم
مغنی ز آهنگ چنگ و رباب | بکن محفل عیش را فتح باب
که ناکام دل را مرادی دهد | در بسته ام را گشادی دهد

## گفتار در شرح غزوهٔ حنین

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

که سازی یکی را گر اسلام جوی / به از آنکه چند اشتر سرخ موی
بطوع اندرین عالم دیر پای / تصدق نمائی براه خدای
نیابی اگر شان نصیحت پذیر / در آن دم ز خونریز شود گزیر
پس آنگه سوی فرقه کینه کوش / روان گشت رایت گرفته بدوش
بده ساقی آن آب آتش علم / فروزنده شادی و برق غم
که از وی دمی شادمانی زنم / در خیبر غم ز جا بر کنم
مغنی ز نو پرده ساز کن / در خرمی بر رخم باز کن
بکن نغمه زیر را پرده پست / که بر اهل انکار آرم شکست
فتح قلاع خیبر بمفتاح فتاح سرپنجه زور آزمائی علی مرتضی علیه السلام
چو خورشید باید خدیو جهان / به تیغ جهانگیر ملکت ستان
فروزنده مشعلش برق تیغ / به ذرات بخشایشش بی دریغ
نباید که در بذل جوید شریک / نخواهد ذخیره بجز نام نیک
در بارهٔ بخل را بر کند / اگر لاف سختی به خیبر زند
بملکت نخواهد شریکی ز کس / که با نوی کدخدائیست بس
ز مفتاح شمشیر خورشید تاب / حصار جهان را کند فتح باب
به خیبر در آید بباغ جهان / خورد میوه بی منت باغبان
سخن داشت زین پیش اینجا قرار / که شیر خدا صاحب ذوالفقار

[illegible]

چنین گفت خورشید اوج علا     فروزنده شمع دین مصطفا
چو فرد افسر از و علم آفتاب     هویدا شود تیغ صبح از قراب
علم را دو همپا ستیزندهٔ     ستیزندهٔ ناگریزندهٔ
که باشد محب خدا و رسول     بود محرم بارگاه قبول
مر او را هم از فرط حسن شعار     خدا و پیمبر بود دوستدار
بفرمان بخشنده هر مراد     از او این در بسته باید گشاد
چو خیر الورا کشف این راز کرد     بهر دل دری زین هوس باز کرد
گلی گشت نزهت ده صد چمن     چراغی شب افروز صد انجمن
چو گشتم ازین سلک گوهر نثار     بدیگر گهر پنجمی گوش دار
که نهضت چو فرمود خیر البشر     بخیبر کشید از مدینه حشر
علی را از آسیب عین الکمال     بدو کوکب روشن آمد وبال
شدش هر دو چشم از قضا دردمند     جدا ساختش از دوا آن گزند
در آن درد ابنش بخاطر رسید     که با درد نتوان ز درمان برید
چو شوقش بدان حال آگاه کرد     کمر بست و رو جانب راه کرد
همی قطع میکرد راه بعید     که رخشش مرادش بمنزل رسید
دم صبح کین گنبد آبنوس     سفیداب گون گشت چون روم و روس
شد از زیور نور آراسته     چو شکل بتان گشت پیراسته

بموکب درش لشکر کینه جوی　　سوی فتح خیبر نهادند روی
یکی قلعه بود نامش قموص　　ز آثار حصن سپهرش نصوص
بفوق قلش زبس رفعتش بود دور　　ستاره نمی یافت راه عبور
رهش باسمو فکر مهندس دقیق　　چو سنگیش خورشید در منجنیق
فرازش ز تحدید فکرت فزون　　برآورده سر از محدد برون
دری داشت ز آهن شده فتح دور　　چو خوان لئیم از گشایش نفور
درستیش از رخنه خاص و عام　　چو گردونش نه خرق و نه التیام
گرفتند آن حصن را در میان　　حصار فلک شد محیط جهان
بدرد شقیقه رسول خدا　　دران حین همی بود صبر آزما
نشد آن [illegible] شاه انجم سپاه　　فروزان شود عرصه حربگاه
ازان رو بهر روز اصحاب دین　　یکی را شدی عزم میدان کین
بروز نخستین و عزم نخست　　ز صدیق آن داوری شد درست
دران روز از سعی مردان کار　　نشد فتح آن باره استوار
دویم روز شد عزم فاروق را　　که پستی دهد اوج عیوق را
درین روز هم کار سامان نشد　　مر آن درد را هیچ درمان نشد
چو در خواب شد دیدبان سپهر　　ز آفاق خورشید برتافت چهر
شد از دیده بینش روزگار　　چو سیماب مهتابی این حصار

| | |
|---|---|
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |

[illegible]

| | |
|---|---|
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |
| [illegible] | [illegible] |

[illegible]

کزان می شوم شمع هستی فروز | رسانم شب تیره ام را بروز
مغنی بگوشم نوائی رسان | که جان زاید و قوت و دل روان
نوایی کزان شوق گردد فنم | فرح بخش چون شیون دشمنم

سریه علی ابن ابی طالب علیه السلام به فدک بقصد قبیله بنی سعد بن بکر

بیا خیزم ای پیر انه سرا آرزوست | کزان فطنت خواهشم کامجوست
می ورود معشوق خاطر فریب | که یابد ز دیدار او دیده زیب
میی کان بود هوشیاری فزای | دلم را کند جام گیتی نمای
چنان رود کز نغمه زیر و بم | برد دوری از طبع شادی و غم
انیسی که چون آتشش در وثاق | شوم از تمنای کونین طاق
چو کردم ادای تمنای خویش | از انجا فراتر نهم پای خویش
نهم بر زمین آنچه برداشتم | کنم قصه آنچه بگذاشتم
چنین گفت کشاف سر سیر | شناسای نقل خیر و خبر
چو تاریخ هجرت ششم سال گشت | بنی سعد را شد چنین سرگذشت
که بودند ساکن بارض فدک | نقوش ولا راز دل کرده حک
[illegible]ان بعرض پیمبر رسید | ز نکته گذاران گفت و شنید
که بگذشته آن قوم را در خیال | ز تیره دلیها و فرط ضلال
که فوجی ز هر قوم جمع آورند | بنزد جهودان خیبر برند

گزین بهترم نیز کشتن توان — که مرگم حیاتی بود جاودان

بخندق درش شاه گردون سریر — مکان داد بر صدر بئس المصیر

چو بر عمرو شد ضربتش کارگر — بر او آفرین خواند خیر البشر

بگفتا کز اعمال حسن صواب — که طا بر شود تا بروز حساب

ز جمهور این امت محترم — که هستند فخر عرب و ز عجم

فزونست در فضل ضرب علی — کزان گشت بازوی ملت قوی

در احزاب این بود اصل شکست — کز آب شمشیرش آتش نشست

وزان پس نه بستند دیگر کمر — که بر لشکر دین رسانند ضر

شنیدم که چون عمرو ظلمات بخت — شدش خاک در روی زمین تاج و تخت

بیامد پس مهر جو خواهرش — که گرید ز رحمت دمی بر سرش

چو از جسم ناکنده دیدش لباس — چنین گفت کریان زره بی قیاس

کاین صنعت وصعب و کار عظیم — نزد کس مگر از نژاد کریم

بگفتند کاین کار کار علیست — که با همتش چرخ را مدخلیست

چنین گفت آن زن ز طبع غیور — در آن سستی حال و فرط فتور

نبودی اگر قاتلش قد کشش — نگردی گران تیغ کین بسملش

بمرگش در گریه نگشادمی — ز بند غم و ماتم آزادمی

ز ساقی می بایدم مهرتاب — می لعل چون چهرهٔ بوتراب

نشد یار کس با نبی جز چهار | بقولی که مردی بود از کبار
علی بود عباس عم نبی ۷۳ | دگر زاده حارث متقی
که با زوج هندش یکی بود نام | وزان نام اشقه بودی مدام
چهارم ازان ابن مسعود بود | که عبد اللهش اسم محمود بود
ز دشمن شدی گر نبی را دو چار | شدی کشته از ضربت آن چهار
بفرموده حضرت مصطفی | ز عباس شد یاریان را ندا
چو عباس را گشت آوا بلند | ازان صیحه صد مرد شد بهرمند
سوی مصطفی حمله بشتافتند | ز رجعت با قران سری یافتند
در ایشان نه فاروق و نه یار غار | بقول روات از صغار و کبار
جز آن چند کس از حجاز و عراق | نمودند با مصطفی اتفاق
ازان قوم بوجرذل آمد برون | با دبار سرشار و با بخت دون
که گردد با اسلامیان جنگجوی | بر تیره بختان شود سرخ روی
به یک ضربت صاحب ذوالفقار | برآمد ز جان و جانش دمار
چهل کس جز او شد بدوزخ روان | ازان تیغ خونریز آتش فشان
پس انگاه آن قوم بگریختند | بسر خاک جبن و هرب بیختند
دران رزمگه کآتش کینه تافت | شهادت ز اسلامیان چار یافت
شد از منکران کشته هفتاد تن | بتیغ دلیران لشکرشکن

پریشان هر سو شدند آن گروه / بصحرا و دریا و هامون و کوه

تفصیل تقریر اهل سیر / که دادند از زار ایشان خبر

سر و سرور ا بنیا کامکار / شد از یمن الطاف پروردگار

بده ساقی آن باده خوشگوار / که از بخت سازد مرا کامکار

بضعم رسانند ز کاس الکرام / کنند کامیابم ز عیش مدام

مغنی ز نو نغمه ساز کن / در کامکاری بمن باز کن

کزان نغمه یابم سرود ظفر / بهر دم کنم ساز فتح دگر

گفتار در دشمن صحبت خورشید فروزنده آسمان لو اشف الغطا یعنی علی مرتضی علیه ... من ملک العلام

کجا باشد آن صبح دیدار یار / که مهر است از دیدنش بیقرار

کجا باشد آن یار فرخنده خوی / که بر خاک راهش نهد ماه روی

مقام طربناک سلمی کجاست / کزان فکرتم طبع فردوس زاست

مرا دیده برگیست یارب ز دور / که خالی خیالم ز حور و قصور

خیالی که شد در نظر آشکار / که او راست خورشید آینه دار

که شد صبر فرسای جان حزین / که در چشم دل گشت خلوت گزین

دل و دیده ام وقف جانانه ایست / که چون روح در هر دلش خانه ایست

اگر نبودم فاش اندر نظر / دلم نیست یکلحظه زو بی خبر

نحف

سخن کوته اما ه خورشید فال / همانست در طور اعلی کمال
که خورشید از شوق دیدار او / ز مغرب سوی مشرق آورد رو
علی ولی نیّر اوج جود / فروزنده آسمان وجود
چو شد از یقین کشف سر گمان / ز من گوش کن شرح این داستان
که خیبر چو شد فتح خیر الوری / مکان ساخت در ارض وادی القرا
بجایی که گفتند صهباش نام / بجز خش قرین ساخت در احترام
سر اندر کنار علی چون نهاد / دران دم در وحی بروی گشاد
زمان وحی تا بحدی کشید / که خورشید در غرب شد ناپدید
نمازی که در عصر باید ادا / قضا گشت ناچار از مرتضی
چو هنگامه وحی شد منجلی / بپرسید خیر الوری از علی
کزان پیش کاید ز آثار وحی / بودیم کشت ید در امر و نهی
ادا گشته بودت نماز پسین / بگفتا نه یا سید المرسلین
چو این راز شد بر نبی آشکار / توجه شدش جابت کرد کار
که ای ذات از کفر و دین بی نیاز / در طاعتت بر رخ خلق باز
علی بود در طاعتت کرد وثیق / برو کرد یارب ز رحمت شفیق
بده سرفرازیش شیخ و شاب / همی باز گردان رخ آفتاب
بکن شاد دلش از رحمت بقیاس / قضای ورا از ادا ده لباس

هنوزش دعا بود بر لب مکین | که گشت از قضا با اجابت قرین
برآورد خورشید از کوه سر | زمان شد دگر دور گردون دگر
به اعجاز پیر و فر انبیا | قضای علی گشت عین ادا
فروزنده شد مهر بر جای عصر | نماند اختیاریش در مد و قصر
شد از بید بی برگ غنده انار | بنفشه گل سوری آورد بار
نمود اندرین باغ گونه تنور | زخاکستر سرد اخگر ظهور
شگفت آید این ممکن از ساج | که بخشد ثمر میوه آرد ز عاج
ولیکن ز اعجاز آن شاه دین | نباشد عجب گر شود صد چنین
ادا شد چو آن فرض از بوتراب | بتاریکی غرب شد آفتاب
دلم تیره شد ساقیا یک بز | دل ساغر از باده پرنور ساز
که گر در روزم برفتن شتاب | شبم را دهد طلعت آفتاب
مغنی ز ربعی سطرلاب چنگ | بگیر ارتفاع [illegible] رنگ
که روشن روان ساقی مهرتاب | کند شارق از غرب خم آفتاب

گفتار در برآمدن آفتاب ولایت از مطلع کتف نبی علیهما السلام و کسر
بنای کفران در شکستن بتان

سحرگاه شد سر برآور ز خواب | که طالع شد از بام چرخ آفتاب
گشا چشم بینش بر اوج سپهر | که شد عالم افروز رخسار مهر

بدید

ازین آب خورچرخ لوث خلاب … فروشست از چشمه آفتاب
زکاخ جهان تیرگی دور شد … زمین و زمان منبع نور شد
محیط سعادت درآمد بموج … که سعد السعود فلک یافت اوج
جهان گشت از نور گوهر نظام … صدف کرد بر سطح دریا مقام
شد از جوش یم گوهر نور پوش … نمودار بر تخت گوهر فروش
شد از کاخ غنچه نمودار گل … نمود از سراپرده شیشه مل
تو نیز از خم سینه جوشی برآر … چو جوش می از دل خروشی برآر
سخن گوز سالار بیت الحرام … که چون گشت در مکه او را مقام
سوار درآمد بمسجد درون … بزیرش یکی چرخ سیما هیون
باواز لین سوره فتح خوان … برزکان دین در رکابش روان
حجر را بچوکان نمود استلام … حلاوت ده از شهد تکبیر کام
بتعقیبش جمله اسلامیان … بتکبیر گشتند رطب اللسان
زتکبیرشان خواست آن غلغله … که افتاد در بوم و بر زلزله
همه کفر کیشان ببالای کوه … فتادند از بیدلی در ستوه
چو فارغ شد از راه و رسم طواف … دران بارگاه ملایک مطاف
زسیصد فزون دید اصنام شست … بقرب حرم جملگی را شکست
چنین گفت مرد روایت گزین … که ابلیس تلبیس کار لعین

بتا این ره از زیر کرد استوار | بجائی که بد شان ورا انجا قرار
بر آن استواری که کردم بیان | زدانا دل قصه با پستان
بمودی اشاره چو خیر الورا | [illegible] که پیغمبر اندر قفا
علی گفت با شاه فیروزمند | که چندین بت اندر مقام بلند
به نزدیک میزاب دارند جای | ز بازوی توحید شو شرک سای
ز بالا بروی زمین چون رسید | لبش راهی پر تبسم بدید
بگفتش که لب خنده را وجه چیست | نشاط از چه داری و شوق از کیست
بگفتا از آن باشد ای شهریار | ز من صبح خندی که شد آشکار
که افتادم از جایگاه بلند | نگشتم [illegible] و خاطر نژند
بگفتش نبی چون بپای الم | بخاطر جبانت رسد بار غم
که بر داشتت سید المرسلین | فرو داشتت جبرئیل امین
بده ساقی آن باده بیغشم | که حسرت برد نور [illegible] آتشم
کند چون می صافیم ارجمند | دهد آفتابی بطبع بلند
مغنی شدم غرق دریای غم | ازین بیش مپسند بر من ستم
نوای فرح بخش را همچو موج | گهی بر حضیض آر و گاهی براوج

گفتار سیم در قبیلهٔ فلس بنی طی و خرابی و سوختن بتخانهٔ آن بدست علی ابن ابی طالب علیه السلام

به سال نه از هجرت مصطفی | علی ولی پسر ور اولیا

چو همت کنم دست هر جا دراز
از آنجا تهی نایدم دست باز

بفرموده سید کاینات — سپهر سکینه جهان ثبات
توجه بطرف عنان فرس — چو اقبال بنمود سوی فلیس
که در زمره مردم روزگار — بود در بنی طی بعقد شمار
در آن عزم فیروز فرخ نشان — گران بود اقبال و نصرت عنان
نه بد بیشتر با شه نامدار — ز پنجاه فارس صد اشتر سوار
شب آن راه را شاه دین نمود — به تعجیل در عزم سرعت فزود
سحرگه چو سرهنگ فیروز جنگ — ز بام حصار فلک ریخت سنگ
[illegible]ان قوم شد رستخیز آشکار — قضا پرده برداشت از روی کار
بجان بخشی همچو معجز نسیم — دم عیسوی یافت دست کلیم
کسی بی گرفتاری کس ندید — پدید آنکه حرفی ز محشر شنید
بسی کشته گشت و بسی شد اسیر — شد آن آل حاتم همه دستگیر
بجز [illegible]دی حاتم نیکنام — که از بیم جان کرد آهنگ شام
از آن قوم انکاری بت پرست — بسی مال و اسباب آمد بدست
به بتخانه دست خرابی گشاد — زمین را بلندی بر آن جای داد
نماند از بت و خانه بت اثر — بت و بتکده گشت زیر و زبر
یکی آتش تیز تف بر فروخت — صنمخانه را با متاعش بسوخت
چو زد شعله آن نار دوزخ اثر — شد از دود آن آسمانی دگر

درآید بدست شه اولیا  سه شمشیر در مخزن بت سرا

یکی مخذم نام و دیگر رسوب  که در جوهر و تیغ بودند خوب

دگر یک لقب بود یمانیش  مه و مهر محجوب رخشانیش

دو شمشیر کاول شدش ذکر نام  جدا کرد از بهر خیر الانام

چو خمس از غنایم جدا کرد شاه  برآورد امید خیل و سپاه

برون داد از ابر کرم رشح جود  بماند آنچه از خمس قسمت نمود

فتادند اگر در اسیری بسی  ز حاتم نشد از سبایا کسی

به فیاضی جود و احسان نگر  درین کاخ کم نفع بسیار ضر

که حاتم شد از عرصهٔ روزگار  از و ماند عزت بر خویش و تبار

گذشت و بسی رفت از زندگی  با و زندگان راست تا زندگی

حدیثی که راندم بوصف کریم  نقیضش تصور کن اندر لئیم

بده ساقی آن آبروی سخا  که خاک جهان [illegible] هوا

گذارم بدوران از آن نام نیک  بگر یابم از وی سرانجام نیک

بکن مطرب امساک امشب بکار  که افشانمت نقد جان در کنار

چو چنگ اجل غارت جان کند  چمن پیش روزان گل افشان کند

### گفتار در غزوهٔ تبوک و تفویض خلافت بحضرت امیر متقیان علیه السلام در مدینهٔ مشرفه

جهان تا زد آز دزد بر خویشتن  به بالد بخود روزگاری چمن

که عدل آوری را رسد سروری / کند نوبهار جهان پروری
بود کالبد ملک عدلت چو جان / تن بی روان را نباشد توان
کجا غنچه باغ خندان شود / طفیل از فیض باران شود
ستم همچو آتش بود عدل آب / بر نفع و ضر ملک ازین آب و تاب
بود دشمن خویش آن شهریار / که بر سود نقصان کند اختیار
الا ای که در دست داری عنان / بود اختیارت بسود و زیان
چنان کن کزین عالم بیم و باک / چو آب وجودت بریزد بخاک
ز آتش نسازند خاکسترت / دهند آب از چشمه کوثرت
خنک آن سفر کرده ازین سرای / که جز نام نیکش نماند بجای
شود چون بآفاق دامن فشان / بانصاف رای سپارد جهان
کزو یابد آسودگی روزگار / همان شیوه با خلق سازد شعار
بعزم رایت برافراشتم / درین عقد سلک سخن داشتم
که چون کار فرمای اهل سلوک / مصمم شد اندر غزای تبوک
علی را بفر خلافت نواخت / بشهر مدینه ولی عهد ساخت
بسرکرده معشر انس و جان / امام رسل ختم پیغمبران
چنین گفت شاه ولایت پناه / که ای از جلالت شمیم صبحگاه
بهر غزوه بودم منت در رکاب / نبودم جدا از تو در هیچ باب

درین غزوه دورم چرا ساختی — بهمراهی خویش ننواختی
ترا سایه گر نیست ای جان جان — مکن دورم از خویشتن سایبان
ز دریاست فایض وجود سحاب — شود دور کی پرتو از آفتاب
ز پروانه گر شمع باشد نفور — محبت کیش سازد از شمع دور
تویی شمع جان در شبستان تن — شود خانه بی نور کی انجمن
بگفتش که ای یار نیکو سیر — ز تو دیده بخت بدخواه تر
درین موهبت نیست ابیار ضیا — ز فیروزمندی طلایع ترا
که گردی ز تایید داد آفرین — چو هارون بموسی مرا جانشین
دران آتش آبی برویش فشاند — باو مژده امنیت رساند
طربناک آن عاشق مهرکیش — که جان را کند وقف جانان خویش
اگر بخشدش نقد جان روزگار — نگردد دمی غافل از فکر یار
دهد باد بر خرمن آرزو — در آتش نهد هرچه باشد جز او
شود آن چنان محو در عشق یار — که ناید دل و جانش اندر شمار
چو خواهش ازین مایه یابد نصاب — ز جانان رسد امنیت خطاب
غناهی تو نیز این روش پیش گیر — دگر نشنوی رو سر خویش گیر
دو ره در محبت نشاید شتافت — که ناقص شود هرچه تقسیم یافت
قدح ده مرا ساقی از آن سبو — که بخشد فراغم ز هر آرزو

مگر زان نسیم دیده دل فراز | کنم چشم بر روی مقصود باز
مغنی بجان و دلم بخش کام | نما از دو آوازه ام یک مقام
کز آن پرده یابم تمنای دل | کمی گردم آرزوهای دل

گفتار در آنکه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم بعد از آنکه رسانیدن چهل آیه از سورهٔ برائت من الله به ابابکر صدیق داده بودند که بقریش قرائت نماید بموجب وحی تفویض به علی ابن ابی طالب فرمودند علیه السلام

هم از سال نه داور داوری حشر | که چون رای حج کرد خیر البشر
چنین گشت معروض جاه و جلال | ز ترسم طواف گروه ضلال
که چون روی در طوف بطحی کنند | تن عور در آن مکان جا کنند
کشند آن چنان سعی اندر طواف | در آن آستان ملایک مطاف
در آن پیکر فحشای هر عیب و عار | ز عریان تنی سربسرشان شعار
چو آن جا [illegible] اکران | شد آن سالش از که صرف عنان
وز آن پس ابابکر را پیش خواند | بر او گوهر از درج حکمت فشاند
در دین و دولت بر وی گشاد | بوی از برآت چهل آیه داد
بگفتش که رو آر سوی حرم | چو گردی ز طوف حرم محترم
قرائت کن آیات بر مشرکان | ز اداب حج ده روان بیان
ز مروان جنگ آور نامور | با او کرد همراه سیصد نفر

ابابکر چون عازم راه شد		پیمبر ز جبریل آگاه شد
که بتبلیغ احکام و تعیین دین		بفرمان دادار داد آفرین
بود از تو یا زانکه از کفو تست		ز عهد نخستین و روز نخست
بقول اصح گشت بر من جلی		که شد حکم ناطق بنام علی
پیمبر علی را علی الحال		طلب کرد فرمود ای بیهمال
چنین داد آگاهیم جبرئیل		ز حکم همایون رب جلیل
روان شو ابابکر را بر اثر		بفرمان قربان ده دادگر
بستان ازوی آیات مر سول را		وزان جوی انجاح مأمول را
بتعجیل شو سوی بطحا روان		بارباب شرک و ضلالت بخوان
رسی چون بآن بارگاه شرف		بکفار گو از من این چار حرف
یکی آنکه کس در نیاید بهشت		مگر آنکه راه ضلالت بهشت
دویم آنکه من بعد در آن مطاف		تن عور ناید کسی در طواف
سیم آنکه گردد جدا سال پار		نگردد ز کفار کس حج گذار
چهارم بعهد خدا و رسول		کسی را که باشد امان و وصول
موقت بوقتیست عهدش اگر		بود تا بدان وقت دور از ضرر
بعهدش اگر وقت را نیست راه		بود مدت مهلتش چار ماه
دگر نیست سهم موحدی در میان		نباشد بجز چار ماهش امان

وزان پس نگردد مسلمان اگر — بود جان او همچو بالش بدر
یکی ناقه اش بود غضبا بنام — بنودش چو آن ناقهٔ تیزگام
بران تیز رو ناقه گردش سوار — که گوشد به تعجیل انجام کار
بفرمودهٔ خاتم انبیا — روان گشت آن سرور اولیا
بخیل ابابکر چون در رسید — بران ناقهٔ تیزگامش چو دید
بگفتش که مأموری ام یا امیر — بحکم شهنشاه والاسریر
بگفتا که مأمور امر خدای — به تبلیغ پیغمبر راست رای
ببر باز ده سورهٔ توبه را — که ان حکم را آورم من بجا
رسانم بجا چارگانه پیام — ز تلخی دهم شرک را ذوق کام
بفرموده صدیق شد کارگر — ره رجعت خویش را کرد سر
علی جانب مکه ره برگرفت — عزیمت ز عزم پیمبر گرفت
چو شد مکه ز مقدمش انجمن — درآمد گلش در حریم چمن
همی گشت هر سو چو باد بهار — بهر مجلس و محفل آن دیار
پیام بهاران بهر خار و خس — رسانید تا گرد و بیمی نرگس
غنا شی ازین قصه ام در شگفت — فزون مایه از حد گفت و شنفت
که قرب نبی چون شد از کردگار — به تبلیغ احکام دین اصل کار
خلافت چرا فرع بیگانگی است — نبی را به بیگانه همی نگی است

بده ساقی آن باده جان‌فزا | صفابخشش بیگانه و آشنا
---|---
که دلرا رهاند ز بیگانگی | دهد با غم دوست هم‌خانگی
بیا مطرب و نغمه ساز کن | در آشنائی بمن باز کن
که در بزم وحدت چو جام و سبو | هم‌آغوش و دل زان شوم قرب جو

تفویض سریهٔ یمن بعلی ابی طالب و عقد لوا بدست مبارک نبوی بجهة سرور اولیا تحقیق و تفتیش

| | |
|---|---|
| جواهرگزین راوی نیک‌زاد | عقیق سخن را چنین رنگ داد |
| که چون از مدر [illegible] مشهور | ز هجرت دهم سال را شد ظهور |
| زمان حیات اندرین انجمن | سرآمد بفرمان زدای یمن |
| درین سال [illegible] | ز [illegible] علی کرد عقد لوا |
| به پستی که بودش به بر حجر به | به عجب دستار او را بسر |
| بسر پیچ پیچش بدستار بود | که پیچ افلاک را بار بود |
| علاقه ز بس شبر و ذرعی ز پیش | [illegible] کم نه بیش |
| باو کرد همراه سیصد سوار | ز مردان مرد افکن نامدار |
| بسوی یمن کرد او را روان | بماند ز راه او داد ز پی پیان |
| بگفتش که با تو جنگ و جدال | نورزند [illegible] راه قتال |
| روایت‌گر رازهای جلی | چنین شد روایت‌رسان از علی |
| که میشد روان چون بسوی یمن | چنین گفت با شاه زنگ و ختن |

که ای کاشف راز ظلمات و نور … رساننده کام نزدیک و دور
تو دانی که زین چرخ هستی فروز … نشد صبحم از شب هویدا هنوز
نشد عنبر اشهبم را بهار … درین یاسمین تاج کافور زار
کتاب شعورم بهر ماجرا … سپید است تا احکام امر قضا
کنی حاکمم در خطا و صواب … بقومی که هستند صاحب کتاب
باندازه دیدهای خیر الورا … بصیرت ندارم بحکم قضا
دعا کرد شد شه سید المرسلین … دعائی که بودش اجابت رهین
که یارب بقول علی ده ثبات … دلش را هدایت ده از فرد ذات
یقین وار کن دورش از همرهان … بحرز راستی بر زبانش روان
وزان پس زبان نصیحت کشود … که ای آبروی صلاح و سداد
دو کس چون بسوی تو آرند روی … نمایند بر مقصد گفتگوی
ز ضد دین تا مدعا نشنوی … مکن اختیار ضعیف از قوی
چنین گفت زان پس شه اولیا … که دیگر نشد هیچ مشکل مرا
ز فکر متین و ز رای رزین … برفع دعاوی و احکام دین
از آن پس کمالش بجائی رسید … که بر جمله زاقضا کمش برگزید
بریده چنین داد نظم سخن … که چون رفت لشکر بسوی یمن
در آن خیل بودم من از لشکری … دلم بود از حب حیدر بری

چو شد سهم خمس غنایم تمیز | گروه سپه را در آن بود نیز
یکی را از آن جمله مخصوص ساخت | بدلداری هم فراشی نواخت
بروز دگر گفتمش کین چه بود | که بر آنچه بود اعتقادم فزود
چو دانست کان حرفم از روی چیست | در آن حرف گفتش بمن بنگریست
بگفتا که ای غافل از سر کار | ز من چشم آنچه از قضا آید داد
در این جاریه بود از خمس آل | ز سهم نبی بود زاولاد آل
ندانم درین کار غافل نهاد | که زان سهم این قسمت من فتاد
بشرعی که باشد ز هر نقص پاک | تمتع اگر یابم از وی چه باک
کند دوزخ تفته را جای خویش | که از شرع بیرون نهد پای خویش
ازو چون شد استماع این سخن | نشد از حدیث دیم رفع ظن
چو شد رفتم بر در مصطفی | بعرضش رسانیدم این ماجرا
چو بشنید بر من برافروخت رو | که آن جاریه بود در سهم او
مدارید با مرتضی سوء ظن | کزو دور باشد بسی این سخن
منم از علی و علی از منست | باو هر که دشمن بمن دشمنست
من آنرا که باشم ولی او ولیست | ولی عهدم او در خفی و جلیست
چنین گفت آنمرد خوش عاقبت | که دیدم علی را چو آن منزلت
در آن حین ز اصناف خیل بشر | ازو کس نبودی مرا دوستتر

بده ساقی آن آتش کینه سوز | بهر شعله شمع محبت فروز
که سوزد که ورات دل را تمام ۱۶ | دهد صبح فیروزمندی ز شام
مغنی دم از نای الفت برآر | نوای مخالف بگیتی گذار
دم خوش برآر از دل صدق کیش | که دوران کند عاقبت کار خویش

گفتار در فتح یمن بمفتاح تدبیر شاه اولیا علیه السلام

زبرای عارب چنین گفته اند | در این روایت چنین سفته اند
که چون کرد نهضت بسوی یمن | امام هدی شاه دین بوالحسن
همی کرد آهنگ تعجیل ساز | که نزدیک شد راه دور و دراز
دران ناحیه موکبش چون رسید | ز گرد رهش باد نصرت وزید
خبر شد به سکان آن مرز و بوم | ز اقبال خورشید و خیل نجوم
پذیره شدندش ز بهر ستیز | که بینند هنگامهٔ رستخیز
صف آرای گشتند بر عزم جنگ | نکردند در کینه جوئی درنگ
دران حین علی گشت بر ملا امام | چو گشتش رسومات طاعت تمام
مرا و نیز از خیل اسلامیان | که بودند فخر زمین و زمان
چو سد پیکند رصفی کرد راست | کز آن روی همه بیم و امید خاست
چو صف شد بتدبیرش آراسته | بزیب ظفر گشت پیراسته
درآمد بمیدان شه کامیاب | بدستش یکی نور سیما کتاب

زدانای حکمت شناس قضا سراصفیا سرور انبیا
ازان بحر کو هر برایشان فشاند بگنجینهٔ دینشان باز خواند
بزرگ قبایل همدان شهیر دلش گشت از نور دین مستنیر
مسلمان شد و کرد ایمان درست ره رستگاری ز اسلام جست
ازان قصه شاه ولایت علی یکی نامه بنوشت سوی نبی
ز اسلام آن قوم نیکو سیر بسی شادمان گشت خیر البشر
زبان تلطف گشاد آن جناب بتحسین آن قوم خیر المآب
بعزمی که فرموده شاه زمن درآمد به تسخیر ملک یمن
مران قفل جا دید بادا پدید گر انگشت فتحش نیاید کلید
هنوزش بملک یمن بود جا که احرام حج بست خیر الورا
سفیری روان ساخت نزدش روان که سوی نبی آردش در زمان
فرستاده چون قطع آن راه کرد علی را از آن حال آگاه کرد
چنان شد ز شوق شه نیم روز که هر لحظه‌ای گشتیش چند روز
در احرام وصلش بسعی شتافت که در راه حج با وی الحاق یافت
بقول روایت کز صدق رای جز این حج نیاورد سید بجای
چو حج شد درین سال بروی تمام نهادند حج الوداعش بنام
بیا ساقی و باده در شیشه کن گل عیش را آب در ریشه کن

رتی

زهی جام پرساز و کم ده صداع که صبح طرب راست وقت وداع

مغنی نوایی نو آیین سرود ۱۲ بکن ساز در پرده چنگ و عود

که در این مقام کهن نو بنو وداع است هر پرده را پیشرو

گفتار در شرح بعضی حالات حجة الوداع حضرت رسول الثقلین و در حق علی ابن طالب وصیت نمودن و آوازه من کنت مولاه فهذا علی مولاه بسمع جمیع رسانیدن

بیا تا بنالیم از روزگار همه دیده گردیم و گرییم زار

که در پرده نیرنگ دارد بسی نباشد ز دستانش آگه کسی

روان بخشد آنرا که سازد هلاک ز خاک آرد و هم در آرد بخاک

عطایی که آرد روی شود آشکار دهد تا بگیرد بانجام کار

در از بهر بستن نماید فراز کرا داد کامی که نگرفت باز

نبینی که بخشایشی طبع دون بماند که زمانی شود باژگون

بود مهر و کین رسم چرخ دو رنگ کند مهر با خویش و با غیر جنگ

مرو در زمان بردی اسود کیست دگر حاصل جمله فرسود کیست

چو بخت بلند است ز آثار او شود نیک در هر بدی کار او

بلی هر کرا بخت یاری کند زمانه با و سازگاری کند

چنین است آیین چرخ از نخست که عهدش بود با شکستن درست

نظر کن به تاریخ پیشینیان که انجام هر سود باشد زیان

ندیدی ازین رسم ساز برد — که با فخر اولاد آدم چه کرد
ز ام القری زان باو در کشاد — که فرمایدش عاقبت خیر باد
بپایان بود دی طریق کمال — چنین نیست احرام آن حال و قال
که چون یافت تصمیم حج الوداع — بفرموده لازم الاتباع
بهر سوی از مردم کاروان — نمودند روشن روانی روان
که هر کو ز اسلام دارد شعار — ز کفرش نباشد بسر بر غبار
درآید باحرام خیر البشر — ز حج وز عمره شود باخبر
کسانی که توفیق دین داشتند — علم در اطاعت برافراشتند
درآمد ز مجموع عقد هزار — بقیه عدد و یکصد و بیست و چار
دو مقصد همی داشت خیر الورا — ز احضار آن زمره با صفا
یکی تا بدان قوم اداب حج — نماید ز آیات و نقل و حجج
دوم چون وصایت بباید نظام — در آن امر باشند شاهد انام
چو احرام حج بسته شد بر مراد — از آن هادی سالکان رشاد
توانای فرمان ده دادگر — ز الیوم اکملت دادش خبر
ز نور یقین و صفای ضمیر — برای زرین کشتش این نقش گیر
که خورشید چون بر عروج کمال — برآید بباید عروج زوال
هلالی که شد بدر از فرط نور — شود عارضش زود نقص و قصور

شد

شد این شکار را بر اصحاب نیز | که نزدیک شد رفتن رستخیز
جهان را وداع است با جان خویش ۱۳۸ | فلک دور ماند ز جانان خویش
بباغ رسالت درآید خزان | شود سدره و باغ خلد اشک فشان
بحج گشت چون حاج راه نمای | پس از چند روزی رسول خدای
به یثرب روان شد ز بیت الحرام | که فرخ مکان بود خیر المقام
معسکر چو کرد دید خم غدیر | دران روز آن شاه گردون سریر
به پیشین ز بهر ادای نماز | امامت گزین شد ز روی نیاز
ادا گشت چون آن صلوتش بعصر | به پایین پیشین و هنگام عصر
بیاران سر حرف را باز کرد | باظهار این قصه احراز کرد
که ای فرقه مومنان در ولا | ندانید از خویش اولی مرا
بگفتند آری درین نیست شک | جز این باد از خاطر جمله حک
بقول دگر راوی صاف رای | چنین کرد نقل از رسول خدای
که خوانند در عالم دیگرم | بملک بقا شد قضا رهبرم
مرا هم اجابت شد از طبع و رای | که رخت اقامت کشم زین سرای
امانت دو باشد مرا بر شما | که چون بگذرم مانم آن را بجا
یکی زان کلام خدای قدیم | که از وی بود دین و ملت قویم
دوم اهل بیتی که تطهیر شان | بود در کلام خدای جهان

بخواهد اگر دین و ایمان صحیح ... باکرام این دوست گفتم صریح
پس آنگاه دست علی را بدست ... گرفت آن شهنشاه بالا و بست
که باشد خداوند مولای من ... بدیع و صنیع زمین و زمن
مرا برگزیده خدای جهان ... بمولائی جمله مؤمنان
کسی را که در دهر مولا منم ... فروزنده ملت روشنم
علی ولی هست مولای او ... خوش آن کس که شد تابع رای او
عمر چون شنید این حکایت تمام ... ز تقریر والای خیر الانام
بپیش علی رفت با رای صاف ... بمولائی او نمود اعتراف
پس از وی عموم صغار و کبار ... از آن منزلت یافتند افتخار
عزیزی که اقرار کرد از نخست ... ندانم چه بودش که انکار جست
بمولائی سرور اولیا ... فرازنده رایت انما
اگر اعتقادش بود آن خبر ... که از وحی گویاست خیر البشر
در انکار وحی ار چه شد رای زن ... ز حبل المتین شد گسسته رسن
دگر غیر از این داشت در اعتقاد ... خداوند داند و گویم زیاد
شرابم ده ای چهره افروز خیر ... که مولای من هست جز نیر دیر
شرابی که کوثر بود نام آن ... بود در کف بوالحسن جام آن
بمعنی بخوان کار نادعلی ... دل تیره ام را از آن کن جلی

سپیدی کوشم رسان از بخت | که بر قولت ایمان نمایم درست

تکلف خلافت کردن برایاء اهل ایمان بسرور مومنان علیه السلام بعد از مبالغه تمام و بانجاح مقرون شدن و اظهار راز نار بهار کردن ایام خزان دیده جهان

دلا تا بکی غم خوری شاد باش | زاندیشه دهر آزاد باش
گل باغ کر یافت پژمردگی | درآمد زمستان افسردگی
دی و بهمن اسفند هم شد بباد | دم سرد گیتی بر آتش نهاد
شکفت این چمن را بهاری دگر | گل و لاله و مرغزاری دگر
بسی گرمی و سردی روزگار | جهان دید تا بر شکفت این بهار
بهاری نه فردوس رضوان درین | نشیمن دم جبرئیل امین
ریاضی کزان روح یابد نفس | نعیم بهشتی در ان خار و خس
روان اندران روض رحمت سرشت | زهر مصنعی چار جوی بهشت
بهاری که بخشایدش میوه دار | زهر برگ سرمایه صد بهار
خوش و فرخ آن نوبهار سعید | که سیمای نوروز از ان شد سعید
چو بگشایدش غنچه گل پستان | گل باغ عیسی برد آب از آن
هوایش چو باغ جنان دلپذیر | بهر شبنمش کوثری جای گیر
درین دلکش فصل فرخنده روز | چو گل عارض خرمی بر فروز
بسلطانی گل برافراز سر | که ایام شادیست هم درگذر

بزن نوبت سرخ روی چو بل | که بر تخت جمشید بنشست گل
چو جا کرد خالی غم دیرپای | مبر ظن که شادی بماند بجای
غنیمت شمر چند روزی طرب | که آسودگی راست آخر تعب
شبستان کن و دم ز عشرت برآر | برافروز شمع طرب را عذار
ببزم طرب صبحدم بر نشین | برآور دم گرم مستغفرین
به بستان بیان کن درین انجمن | ز طوبی خلد ولایت سخن
که چون رفت پیغمبر نامدار | شدندش روان بر اثر آن سه یار
خلا یافت چون صدر ایوان دین | یکی صدر جو خواست مسندنشین
چو شد در خلال خلافت خلل | زمان شد طلب کار نعم البدل
شه شیردل صاحب ذوالفقار | کشید از همه خویش را بر کنار
شدش پشت بر خلق و کنجی نشست | در خویش بر روی آفاق بست
اهالی مصر و بزرگان دین | ز هر مرز و بوم و ز هر سرزمین
چو بگذشت عثمان پس از پنج روز | رسانند در خاطر مهرتوز
که آرند رخ سوی شاه جهان | علی ولی سرور انس و جان
بگویند کای حیدر بی همال | که خورشید را ظلمت آید زوال
فتد نظم اسلام از رابطه | نباشد گر آن عقد را واسطه
شود عمره و حج دین بی رواج | نباشد اگر چون توئی میر حاج

نهادند آن زمره خیر خوی — سوی درة التاج چهره روی

که ای از تو آیین دین را رواج — ز خاک درت چرخ را زیب تاج ٦٥

چنان روز از روزهای جهان — مبادا که ماند رمه بی شبان

به کان گوهر ناب و در گل گلاب — مزیوا د بی گوهر آفتاب

تنش رنج فرسا شود دل فگار — ندارد مریضی که بیماردار

گمست آنکه باید ز صحت نصیب — علیلی که بر سر ندارد طبیب

ز سعی نگهبانست حفظ سرای — ز دارنده ماند امانت بجای

ز عنقا بسی قاف مهجور بود — ز خورشید برج اسد دور بود

ز سیمرغ شد قاف دین کامیاب — اسد رست از تب از آن فیض تاب

نگین دان جدا مانده بود از نگین — قرین شد بحکم جهان آفرین

چو رفت از جهان خسرو نیمروز — بعادت فلک گشت انجم فروز

کنون صبح گردید ظلمت نماند — فلک دامن از گرد انجم فشاند

شب تیره چون برگشاید نقاب — شود صبح و طالع شود آفتاب

نگینی که از کام ماهی برست — سلیمان همان به که گیرد بدست

ودیعت بود خلق از کردگار — بعدل از آیان و انصاف کار

ترا این صفت هست و دیگر صفات — نباشد همال تو در وصف ذات

ترا باید این کار کرد اختیار — که دین ماند از هر خلل استوار

مرا این گله را چون تو باید شبان | که از گرگ شیطان بیابد امان
بهر کار را گر هست علت چهار | بود پس ز بهر چهارم بکار
تو یی علت غائی کن فکان | جلوس ترا راست تخت جهان
چو آن گوهر راز شد آشکار | بآن ناظم عقد هشت و چهار
بگفتا ریاست نخواهد دلم | بود دل ازین آرزو غافلم
بهر کس شما را بود اختیار | به تبعیت آن نمایم قرار
مبادا کس از آن ره سودمند | که هم گرگ باشند و هم گوسفند
درخت یقین است از آن میوه‌دار | که آتش زند در خود آخر چنار
نخواهم که باشم شما را امیر | که باشید دیرآشنا زود سیر
ازین کاران به که دارید دست | ندارید بی‌موجبم در شکست
دگر بار الحاح کردند پس | بآن موسوی قدر هارون نفس
برون شد چو الحاح از هر حساب | [illegible] مود شاه ولایت مآب
که بنود شما را چنان قدر و حال | در از باب اعزاز و اهل کمال
که از لمعهٔ نور رای شما | بیابد چراغ امامت ضیا
بود این روایت ز ارباب بدر | که روشن ضمیرند خورشید قدر
کسی را که دانند ایشان امام | امام زمان او بود والسلام
ز افواه قوم صداقت اثر | چو شه گوش زد جمله را آن خبر

بدرگاه والای آن بی‌همال — شد احضار آن قوم صاحب کمال
به شادابی آن خجسته بهار — شد از سحاب بیان قطره بار ۹۶
که سرسبزی روضهٔ دین ز تست — نه امروز بلکه از زمان نخست
درین چند سال ای خجسته بهار — هما شو ز ابر کرم سایه دار
نضارت فزا دشت و گلزار را — ز فیضت بپرور گل و خار را
از ایشان چو سرسبز گشت این بهار — شکفت این گل و لاله در مرغزار
چو خورشید آن شاه صلح و نبرد — به مسجد ز بیت الشرف روی کرد
درآمد در آن بزم دین همچو شمع — به شمعش چو پروانه گشتند جمع
در آن بزم شد آن چراغ یقین — ز نور بیان پرتو افکن چنین
که ای زبدهٔ زمرهٔ مؤمنان — ز بطن صداقت زبان آوران
بدانیدم ایدون امیر و امام — درین قول هستند ثابت کلام
بگفتند آری خدایت برای — به تجویز این بندگان خدای
گروه طلبکار راه هدی — که بودند در مسجد مصطفی
بوفق سوال امام زمان — چو دادند از ایجاب زیب بیان
از آن پس بمنبر شد و بر نشست — بحق بر مکان پیمبر نشست
ز پایش چو منبر بسر تاج یافت — پیمبر همانا که معراج یافت
یکی خطبه برخواند معجز نظام — که افلاک خواندنش ملوک کلام

بحمد خدا داد نظم بیان — ز نعت نبی گشت گوهرفشان

ز وعظش چو هر گوش شد گوهری — بمهرش دل جمله شد مشتری

پس آنکه ازان منبر آمد فرود — ز فرشش سر جمله بر عرش سود

ببیعت نشستش بدادند دست — شدند از هوا خواهیش حق‌پرست

نخستین کس او را که بیعت نمود — شل انگشت در راه دین طلحه بود

بدالست زان دست شلی نخست — که آن عهد آخر نماند درست

ازان پس مه و مهر اهل ضمیر — بشد تالی آن مقدم زبیر

نمودند بیعت ازان پس تمام — بشاه فلک قدر والامقام

پس آنان برایشان امامت نمود — ز آیینه‌شان زنگ ظلمت زدود

بسوی یکمین جم دران دم شتافت — که خورشید در صفر تحویل یافت

بده ساقی آن کام بخشای گل — بنجت تجمل چو بشکفت گل

که خرم کنم حضرت انبساط — چو گل بر فرازم جمال نشاط

مغنی چو آراست مجلس بهار — تو هم همچو بلبل نوایی برآر

که بر گل دهم جان ناشاد را — کنم بندگی سرو آزاد را

گفتار در مبالغه طلحه و زبیر در خواستن خون عثمان و ناشاد برخاستن از مجلس بهشت آسای شاه اولیا

جهان عدالت عجب عالمی است — که در هر دمش عیسی مریمی است

جز ال بخشد قرار و ثبات دهد از دم مار آبحیات
بلندی دهد پستی کاه را کند زنده جاودان شاه را
شرابیست انصاف صافی ز درد که هر کس از ان خورد هرگز نمرد
عدالت بود صیقل سروری چو به کش کند مهر روشنگری
ز عدلست چون چرخ گردان بپای جهان هم ز انصاف ماند بجای
مقابل بعدلست غش و سمین بود عدل میزان دنیا و دین
دل دادگر در سر انجام کار بود آمر و ناهی از کردگار
نباید که فرمان دهد دادگر کند دیگری را محل اثر
دهد از کف خویشتن اختیار کند آنچه فرماید آموزگار
بود شاه شطرنج آن سرفراز که باشد بفرمان شطرنج باز
سزای سواری بود طیلسان که باشد عنانش بدست کسان
بهر مصلحت آن نکو شاه را که بندد ر طعن بدخواه را
مباد اشتباه از دین بپیچد عنان که ملکست با شخص دین توامان
در آغاز رسمی کند اختیار که باشد در آن صرفه انجام کار
بود هر کرا از جهان دسترس ز دنیا همین نام نیکوش بس
برازنده تاج و تخت و نگین نباید که دنیا گزیند بدین
همین بس بود خلق را رهنمای ز فخر زمان شاه جنت کشای

که چون امر بیعت ز جمع انام  زبهر خلافت بر او شد تمام
زبیر و دگر طلحه با چند یار  بدرگاه آن شاه کیوان وقار
به بستان همه رایت افراشتند  چنین پرده از کار برداشتند
که قومی که اندیشه بر خیره خیر  نمودند بر خون عثمان دلیر
بباید که از خنجر زهرناک  بخنجر بیابند زهر هلاک
بفرمود آن پیشوای امم  که باشند جمعی باین متهم
نشاید که بی حجت و بی گواه  بکردند جمعی عزیزی تباه
بشخصی که باشد یقین شما  که از وی بعثمان گذشت این خطا
بخون خواهیش آنکه انسب بود  درین دعوتش صدق مطلب بود
کند دعوی خون بر آن شخص خاص  چو اثبات یابد بیابد قصاص
ندیدند چون مبتنی بر ریا  جوابی که فرمودشان مرتضی
ز فکری که بودند مانند باز  در فتنه کردند بر خلق باز
نه دینست آن کز پی حرص مال  شد سالک دین براه ضلال
ندانند دانا دلان شرط دین  که بر نفع و نقصان بود جهد کین
کجا آنکه جوید ز کوثر شراب  شود از نم بارکین کامیاب
نعیم کرم نزل اوباش نیست  حریم حرم جای فرخاش نیست
وزان روز اقوام جبار شام  کشیدند دست از اطاعت تمام

گروهی سوی مکه بشتافتند | که با آن دو خود را یکی یافتند
نمودند جمعی دگر عزم شام | که از تیره روزی بیابند کام
بقول روایت که هوشیار | نیامد به بیعت یکی زان تبار
چو در بزم عیسی دم مهر تاب | ز قندیل مخزن که گیرد حباب
بمسجد چو بستند عقد نماز | چه باک از شیاطین کنند احتراز
ز تندی کار احرار نامد حساب | دعایی که افتد نامستجاب
چو از بهر احرام دوری وطن | نه از موی خوکست در زن بنرا
محال است پیوند نااهل جهل | که در عقل دانست انکار جهل
بده ساقی آن جام الفت زبان | که چون آب کردم دران جوردان
وزان سبز سازم بهار رجا | گل لشکفانم ز باغ ولا
مغنی چو دانا دل من غرف | بر آراست ایوان عز و شرف
تو هم همچو مرغان درین نوبهار | بزیر دم آجنه نوایی برآر

گفتار در فتح باب بیت المال بفرمان امیر صاحب نوال و ابطال بیعت شهزاده محمد مخذول

چنین کرد صراف نقد بهی | عیار سخن زین زر ده دهی
که چون روز بیعت بدو در رسید | ز شب صبح فیروزمندی دمید
در گنج بخشش فلک باز کرد | ترازوی زر سنج را ساز کرد
بمفتاح رای شه با نوال | کشادند قفل از در بیت مال

رحیق کرم داد جمشید را  باجان صلا داد خورشید را

در آن روز آن شاه انجم حشم  چو خورشید و چون بحر کف کرم

بفرق دلیران و گردن کشان  زبان و دل و دست شد زرفشان

ولیکن در از قسمتی برگشاد  که نه کم بماندی بکس نه زیاد

در ایوان عثمان سلاحی که بود  که هیچ از همون تصدق نمود

نمودند محفوظ در بیت مال  ز بهر دلیران روز قتال

دگر آنچه ز اموال عثمان بماند  بقسمت بمیراث خواران رساند

چو ابن عمر سعد وقاص کرد  اسامه کش از مخلصان می‌شمرد

محمد دگر زاده مسلمه  حرونی چو شد رسم و راه همه

طلب کرد شان شاه عالیجناب  ز روی عطا نه ز راه عتاب

که در ربقه بیعت ما انام  نهادند در ربقه ز رغبت تمام

شما نیز باید ز دین پروری  بیا باز دارید م این سروری

ز راه هدی بر متابید روی  بو عظم مباشید اعراضجوی

به تجهیز لشکر چو دارم نظر  شما نیز چون دوستان دگر

مرا اندرین عزم یاری کنید  غمی گر رسد غمگساری کنید

که گر دشمنی سر برآرد ز جیب  بجوییم اسباب دفعش ز غیب

بکاری بباید عنان ساختست  که سررشته دین شود زان درست

چو بشنید این سعد وقاص گفت — نمود این سخن آشکار و نهفت
گران تیغ بندی مرا بر کمر — که در ضرب بنمایدم نفع و ضر
موحد ز مشرک نماید جدا — باسلام و کفرم شود رهنما
بکردم بجان تابع رای تو — دگر بر ندارم سر از پای تو
ز من گر اطاعت بجویی چنین — کشم کی بر اسلامیان تیغ کین
وزان پس چنین گفت ابن عمر — که میراث بودش ز رای پدر
که سوگند بر خالق ذو الجلال — ز عبد اللهت یاد ای بی همال
که بر وی نباشد هر آنچه آشکار — بر بخش بداری دران فکر کار
چو این زاده مسلمه کرد گوش — وداع خرد کرد مدهوش
چنین داشت معروض سلطان دین — قسم از بنده بارگاه یقین
که فرمود پیغمبر نامدار — مدار دو پسر مایه هفت و چار
چو بینی در اصحاب من اختلاف — ازین ماجرا خویش را کن معاف
بکوه احد تیغ کین آزمای — چو بشکست در گوشه گیر جای
بدان گوشه انزوا ساز برگ — که یا بی نوا از نوا ساز مرگ
اسامه که بودش پسر زید گفت — که بنمودکش مر از تو رازی نهفت
نبود جز بذاتت خلافت حلال — بغیرت بود حیله و مکر و لاف
درین بیعتم تابع رای تو — رهینم بعز تو لای تو

ولیکن توقف مرا هست ازان  که گفتم به پیغمبر انس و جان
که بر آنکه داند خدا را یکی  بدینت نباشد مرا او را شکی
بیارم بخونریزیش تیغ را  بران کشت خشکی دهم میغ را
چو زیشان سخنهای ناخوشگوار  گوارنده چون زهر لیکن بمار
شنا صفای شاه ولایت پناه  چو خورشید زیبای فرکلاه
بگفتا بیاشان ز فرط سکون  که باز آورندم ز بیعت برون
کسی را که دانید در روزگار  که باشد سزاوار این شغل و کار
برین منزلت اختیارش کنید  دل و دین و دستیارش کنید
بوفق سوال شه نامدار  جواب صوابی نشد زان چهار
ز مجلس پس آنگاه برخاستند  فزودند بر تن ز جان کاستند
چنین گفت دانا دل با خبر  کزین چار گشتند هشت دگر
چو حسان ثابت صهیب چو کعب  که بر مالکش زادگی بود صعب
پس ازین سه تن زید ثابت شمار  که در کام دین بود ناخوشگوار
ازان چار پس رافع ابن خدیج  که کشتش پی بود از خس و سیج
فضاله ششم بود ابن عبید  تهی فایده چون بیابان فید
دگر کعب بن عجره عاجزه  که بودی بر آتش سحر هر معجزه
قدامه دگر ابن مظعون شمر  که دین داشت موسوم اسم پدر

غلامش

کسانی چو دین را بدنیا دهند — بکیفر شد امروز و فردا دهند
مکن خدمت و سوی همت گرای — شو امروز زاد وقف فردا نمای
درین کشت که تخم نیکی بکار — که آید بوقت حصادت بکار
ولی طبع دستی که بر دین فشاند — ز کف رفت دنیا و دینش نماند
کسانی که دادند دنیا بدین — مدام اند در فضل دادآفرین
بده ساقی آن کینه فرسای جام — که شهد صداقت در آرد بکام
برد تلخی سوء ظن از مذاق — شود چاشنی بخش ذوق وفاق
مغنی طرب تا بیابد حصول — موافق بنا نطق و ضرب و اصول
مخالف مکن هیچ یک را بهم — گرت هست اندیشهٔ دفع غم

گفتار در اختلاف مکالمه مغیره بن شعبه با امیر متقیان
علی ابن ابی طالب علیه السلام و راه مخالفت نمودن

چنین گفت دانادل روزگار — که چون یافت امر خلافت قرار
مغیره که بودش ز شعبه نژاد — بحزم و بتدبیر مثلش نزاد
بسی در زمان رسول خدای — شده بر کمالش فزونی فزای
یکی روز آمد به نزد امیر — که ای جمله آفاق را دستگیر
بسی شکر کز لطف پروردگار — گرفتی بجای پیمبر قرار
شد این خلق چون آسمان سربلند — که گشت از هوا داریت ارجمند

بود دولتت پرتو آفتاب — که گیرد جهانی ازان نور و تاب
زتو مستفیدند سر صبح و شام — ذلیل و عزیز و کرام و لئام
ازان جمله ام من یکی خیرخواه — وزان خیرخواهان بی اشتباه
گر از فرط اعزاز فرمان دهی — که عرض تمنا نماید رهی
رساند بوصفت هر انجمن ضمیر — بدولت گزینیت باشد خبیر
بفرموده شاه والا سریر — چو گردید بر عرض مقصد دلیر
بگفت از پی امر اندرین شغل و کار — یکی بایدت ساختن اختیار
چو در اکثر مردم این زمان — موافق نه بینم بدل با زبان
نخستین بود آنکه ای شهریار — ز یثرب دهی دل بهجرت قرار
یکی ناقه تند هامون شتاب — بپایه که آری شبی در رکاب
سوی یامن مکه گردی روان — ازین رنج سهادان نیابی عنان
چو ملت بیابد در سروری — در آیین حنیفی و نیک اختری
ز هر جا بسویت شتابان شوند — ترا تابع رای و فرمان شوند
کنی پی سپر جمله بالا و پست — بسیط جهان چون کف آری بدست
دگر نیست پستی این برای رزین — پسند و پسندیده و دلنشین
بعمال عثمان عمل بازدار — مکن شان درین سال خارج ز کار
چو حکمت شوم لازم الاتباع — خلافت شود همچو رایت مطاع

بلبرت

بمدت چو سالی برین بگذرد ز روی تقاضای عقل و خرد
طلب کن با جبار حال عباد ۹۱ کسان را که دورند از عدل و داد
بتغییر شان حکم ناطق نمای در این غضب بر هر که خواهی گشای
چو از عمرو عاص سپه دار شام نه بینیم بسلک اطاعت نظام
نشاید که این هم طبیعت درست چو عرضی که کردم برایت نخست
تو بستیکی رو ازین جای تنگ که یثرب نه جای جدالست و جنگ
بپاسخ چنین گفت شاه جهان شناسنده آشکار و نهان
که حرفت نیاید بگوشم صواب ز من باز جو یک بیک را جواب
سوی رهنمایم ز فکر عمیق که خود را رسانم به بیت العتیق
ز طوفان این قوم چو مرگ گریز بکشتی در آیم ازین موج خیز
۹۲ چو بگسستد این قوم بیعت گرای ولیکن گشت تقریر بخش زبان
چنان شد آن قوم را اشکنم بدنیا و دین شان خلل افکنم
دگر گوئی از روی تدبیر کار حکومت بعمال عثمان گذار
چو گردی درین منهج رهنمای نگوئی چه گویم جواب خدای
بعثمان همین بود حرفم مدام که کوته کن از ظلم دست لیام
در ان عصر این بود چون رای من کنون گر کنم غیر آن وای من
تفاوت بسی دید باریک بین بتدبیر دنیا و تدبیر دین

دگر گویم از رخت کش زین دیار — بکن جای دیگر محل قرار

دران باب فکری نمایم بخویش — بکار آنچه آید بگیرم به پیش

بسنجم هر آنچه از قضا آیدم — کنم آنچه تقدیر فرمایدم

چو بگذشت از وزر دراین مقال — بحرف و بصوت جواب و سوال

جهان ساخت خود را برنگی دگر — فلک جلوه گر شد برنگی دگر

شد این بحر سیماب نیلوفری — بجرم زحل شد نهان مشتری

دگر باره برقع ز رخ برگشود — فریبنده شوخی که در پرده بود

معین چنین کرد اظهار راز — بدرگاه فرمانده سرفراز

مصمم نموده عزیمت بشام — محول شده صبح بختش بشام

که انسان ز سهو و خطا دور نیست — ز تقصیر تدبیر مهجور نیست

چه شاید که در هر زمانی بشر — شود غبطه جو از خیالی دگر

رسانم بعرضت هر آنچه از نخست — نیامد برای رزینت درست

کنونم بود غیر آن مدعا — که باشد مرآن در دو رائی

بتغییر عمال عثمان شتاب — بتدبیر و تقدیر باشد صواب

که ظاهر شود دست از غیر دوست — بد و نیک هرکس برآید ز پوست

کنند قوت و قدرتت هم ظهور — کنند احتیاط از تو نزدیک و دور

همین گفت زان جایگه شد روان | چو تیری که بیرون رود از کمان
قضا را درین ساعت و وقت و روز ۹۲ | که آن آتشین طبع شد مهرسوز
زحج رجعت ابن عباس شد | که او بود بازوی دین را عضد
برش شد از آن دل رمیده دو چار | وزو شد بسوی امیرش گذار
چو از خدمت شاه شد بهره‌مند | رسانید رفعت بچرخ بلند
سلام و تحیت چو تقدیم یافت | بانواع تکریم و تعظیم یافت
نمودش ز شان مغیره سوال | ز کیفیت حال و رنگ مقال
بگفتش که دی روز آن را بگفت | چنین کرد امروز گفت و شنفت
بگفتا که اول دم از رای صاف | زد و گفت آخر ز عذر و خلاف
بگفتش درین باب رای تو چیست | که گویم چه باشد سزاوار زیست
بگفتا گزین پیش تدبیر کار | بسی بود شایسته و استوار
نماید تأمل بسی جا پسند | بکاری که تدبیر بخشد گزند
برای بلندست تدبیر پست | چو سر رشته کار باشد ز دست
بگفتش که ظاهر شد از رای تو | که مقصود باشد تولای تو
که مانند عمال عثمان بجای | بمانم از عزلشان عزم رای
بگفتا سیه روز چار شام | که شب را بود از دل اظلام
دگر عمرو عاص آن ظلوم جهول | که از دین بیباش باشد وصول

بکردند اگر همچو طلحه و زبیر / پرستار ناحق چو قوم عزیر

کی از شغل دنیا بدارند دست / بدین تا بیارند چندین شکست

برآرند سر باز جیب نفاق / بپیمایند راه خلاف و شقاق

گشایند در کذب و بهتان زبان / بمانند از راستی بر کران

ترا باعث خون عثمان کنند / بدان ناسزا ثبت بهتان کنند

بر امت مصر و ارباب شام / دهندت بسلک بدان انتظام

بود آشکارا بر اهل هوش / که اخلاص و انکار باشد ز کوشش

چو کرد ابن عباس ختم خطاب / رسیدش بطور مغیره جواب

بگفتا که ای شاه والانژاد / ببازوی خویشت بود اعتماد

و اگر نه اموری که در پیش تست / چو خواهی بوثوق مرا دانش درست

بکار است رسم مدارا بسی / نه با هر کسی بلکه با هر خسی

چنین شد جوابش ز یعسوب دین / حلاوت ده کام عین الیقین

که بر هر چه جاری نمودی زبان / رسید از یقینم شهادت بر آن

که باشد در آن نفع دنیا نه دین / نه کسب رضای جهان آفرین

مرا کار امروز با دین بود / نه دنیاپرستیم آیین بود

کسی کو کند فکر دنیا نه دین / نباشد از آنش نصیبی نه زین

چو دینم نه بینا نگیرد نظام / مرا کار با دین بود والسلام

بدا ق

بده ساقی آن باده کان دین دهد | ز دین داریم رسم و آیین دهد
از آن باده در جان من صور دم ۹۳ | که گردم ز کرمیش منصور دم
مغنی چه ترسی ز نشر هنگ دین | نوایی بگوشم زن از چنگ دین
که زان نغمه شادان کنم جان خویش | بنالم از آن گوش ایمان خویش

گفتار در رسیدن خبر قتل عثمان بن عفان بعایشه در حین مراجعت از مکه مبارکه بمدینه مشرفه و ابتدا مخالفت طلحه و زبیر با امیرالمومنین علی ابن ابی طالب ع م

گشا چشم خضر سکندر صفات | نهان بین بظلمات آب حیات
ببین کعبه را در لباس سیاه | چو برق دل افسرده ز درد و آه
بظلمت چو نور بصر جای گیر | بتاریکی از بس ضیا مستنیر
چو یوسف فتاده بظلمات چاه | ز ظلمت کلف بسته بر روی ماه
شب قدر شد برقع روی بدر | چو خورشید تابنده نور قدر
چو معنی نهان گشته اندر خیال | فرو برده ماهیش یونس مثال
محک گشته جای زرخوش عیار | چو خورشید را سقف فیروزه کار
ز نامحرمان کرده پنهان جمال | برخ بسته در همچو روز وصال
به پیشترو عفافی بدین رسم و رای | شد از مادر مومنان فتنه زای
ازان محملی کز بگوشت رسید | بباید بتفصیل از من شنید
که چون کرد حج مادر مومنان | سوی یثربش گشت هودج روان

وزان راه چون یک دو منزل بشد | دگرگونی حال عثمان شنید
که برگشت ازو قوم را اتفاق | بتاج ریاست فتادش فراق
شدند اهل اسلام از هر کران | بخون ریز او یکدل و یکزبان
ز سفلی وطن گشت گیتی نورد | تن از جان روانش ز تن گشت فرد
علی را شد از عدل پرورد کار | بروالا سریر خلافت قرار
دلش تنگ شد ریشه جانش خست | عنان عزیمت بدنبال بست
بره ابن عباس گشتش دوچار | بدو گفت کای بانوی روزگار
چنین رفتن و بازگشتن چه بود | پس از استقامت ز رجعت چه سود
بگفتش که شد روز عثمان تباه | برا من و امان فتنه بربست راه
علی بر سریر خلافت نشست | ازین خاندان عافیت رخت بست
ز یثرب برون رفت امن و امان | دگر نیست جای اقامت در آن
دلش بود آزرده از بوتراب | که در قصه افک گفت آن جناب
که باشد زنان را ز نابخردی | نکوهی کم و بی نهایت بدی
ز صدیقه چون شد سمر بازگشت | بر اهل بلاد و به سکان دشت
زبیر و دگر طلحه نا تمام | نمودند با هم خیالات خام
که گیرند ملکی ز سلطان دین | که ماندست او را بزیر نگین
یکی چشم حسرت ببصره گشاد | دگر یک نظر کوفه بر دل نهاد

٣٤٥

بنزدیک شاه آمدند آن لئام　　که از بصره و کوفه یابند کام
چو کردند مقصود خود را بیان　　بنزدیک شاه ممالک‌ستان
مر آن هردو را این چنین شد جواب　　ز دانا دل راز فصل الخطاب
که اندر صلاح امور خطیر　　بغیر از شما بود کس مشیر
چو سازم شما را بهر سو روان　　شوم آنکه با مشورت همزبان
بر ایشان بسی شاق آمد جواب　　بگردید رخ شان ز کوی صواب
ز ایمان و دین روی برتافتند　　در آن صرفه کار خود یافتند
هر بنا نمودند دین را بدل　　بگشتند در ناسزای مثل
شکستند بیعت برنگ خلاف　　کشیدند تیغ نفاق از غلاف
بگفتند بیعت نمودیم ما　　ز اکراه و اجبار با مرتضی
نه از خواهش طبع و از طیب رای　　سپردیم در طی این راه پای
کنون نیست او را ز ما بیعتی　　بما ماند از بیعتش صنعتی
چو در بیعت آن دو دینار بست　　درآمد چو در عقل مستان شکست
[illegible] ز صدیقه شد آشکار　　ز جمعی که شد نقش دل شان نگار
ازین پیش در طی این مدعا　　که کردند در راستبازی دغا
میان خلایق تزلزل فتاد　　زبان هرکسی بر حدیثی گشاد
بگفتند بعضی که باعث چه بود　　که دانا دل روز کار شهود

نپرسید از خون عثمان خبر ... بتحقیق آن در نیاورد سر
دگر باب در آورد این در ضمیر ... که این مقتدای صغیر و کبیر
نبایست آنرا بخود ره دهد ... که تهمت زد خون عثمان شود
چو شد مطلع زین امام زمان ... یکی خطبه بر خواند روشن بیان
چنین گفت آن خطبه چون شد تمام ... که ای از شمار پسم دین اقوام
در انصاف شاهین نیران شوم ... پژوهنده خون عثمان شوم
زمانی که خون خواه پیدا شود ... مرا این رای و رسمش تمنا شود
گواهان عادل دل صاف را ... نماید در اثبات آن مدعا
اقامت کنم حد بدکار را ... بدلها سبک سازم این بار را
ازین گشت تسکین مردم بسی ... نزد دم دگر زان حکایت کسی
تهمتن فکن باده‌ای سرفروش ... که خون سیاوش آرد بجوش
بمن ده که احیای ایمان کنم ... وزان خانه شید ویران کنم
مغنی نوایی ز مضراب چنگ ... درآور بگوشش دلم بید زنگ
که در تن در آرد مرا نفخ روح ... بشوق آردم چون شراب صبوح

گفتار در عطف عنان سپهر و اصفیا بتسخیر ولایت شام
و باز داشتن ابو ایوب انصاری آنحضرت را از ان عزیمت

سخن چون ز صدق و صفا دم زند ... دم از نطق عیسی مریم زند

مراد

برآرد برون از گریبان روح — کند گوشش از رشک جام صبوح

ز فیض نسیمش بصبح مراد — گره در دل غنچه باید گشاد

از آن مایه گیرد نسیم بهار — ز طیبش برد نفحه مشک تتار

بود نزد طبع صداقت گزین — مسیحا چنین مرهمش آستین

ز صدقست چون صبحدم مهرتاب — بهارش برآرد گل آفتاب

نسیمی که در صبح صادق وزد — لب گل که در باغ عشرت دمد

بقول گهرسنج سلک کلام — چو سد سی و شش سال هجرت تمام

فرازنده رایت اهتما — صف آرای لشکر که لا فتی

به تخمیر لشکر قوی کرد رای — که بربست شام جنبد ز جای

چو عزم شهنشاه عالی تبار — برایوب انصار شد آشکار

شد از خدمت شاه اعزاز جوی — ز خاک درش بر فزود آبروی

چنین عرض را پرده بکشد دراز — که ای رایت از مشورت بی نیاز

ببر زن درت پرده پوش قضا — سپهرت هوا خواه وثق رضا

بود تربت سید کاینات — به تیرب چو در ظلمت آب حیات

بود منزلش سکن بخش زمین — انان چرخ را پایه پستی نشین

چنان خوش نماید که در زی شبات — بهجر تکه خواجه کاینات

کمر در طریق اطاعت انام — به بندد کمر خدمتت را تمام

درین شهرهای اقامت فتاد چو بگذشتگان بگذران روزگار

در اعراب ورزند کفر و نفاق بگردند عریان ز تلبیس و فاق

رسید داورا نوبت دست خون به تدبیر بود صلاح و سکون

دران وقت اگر شاه گردون رکاب که غرّش دهد کوه را اضطراب

بخیل کواکب نماید شکوه بارکان گیتی در آرد ستوه

بگردون زند چتر اقبال را ز نصرت دهد فرخی فال را

در آرد بپر خصم را در کمند کند کامیابش ز بخت نژند

برا عدا قیامت کند آشکار وزان پس چراغشان نهد در کنار

کند خصم را مایهٔ دل هراس سپاس آورد در دل ناسپاس

بر راست بینان نزدیک و دور بود خالی از شوب نقص و قصور

چو از روی اخلاص بودش سخن پسندید شاه زمین و زمن

ازان عزم عطف عنان بازداشت به تاخیر فکری که بودش گذاشت

شرابم ده ای ساقی میگسار که وقت صبوحست هنگام کار

می صاف پیش آر و در عیش کوش بقول نکو محضران دار گوش

شدم محفل عیش چون دلنشین مغنی بکامم نوای گزین

که در بزم عشرت بگیرم قرار بستانم مراد دل از روزگار

گفتار در ذکر احوال عبد الله عامر بن کریز که از جانب

عثمان

عثمان عامل بصره بود و بیرون رفتن او از بصره



پژوهنده راز های نهفت ۹۷ ز عبد الله عامر این راز گفت

که بودش به تجویز عثمان عمل — به بصره ولی در مظالم مثل

بر آن خونش سیرت بنا زاده بود — ز نقش عدالت دلش ساده بود

چو تخت خلافت شدش استوار — که شد مسند شاه کیوان وقار

یقین کرد کش سوی اگر دار او — در آن ملک بر هم خورد کار او

بدانست کز بصره آن بد گذشت — برون آورندش چو مار از بهشت

کند خواست معلوم آن دیو رای — که با او چه سازند خلق خدای

طلب کرد از آن مملکت خاص و عام — که آن ملک را بود ز ایشان نظام

بر ایشان در آن خطبه آغاز کرد — در سحر و افسونگری باز کرد

بو سوی اهرمن در پرده قول را — اثر بخش شد کار لا حول را

پس از حمد فرمان ده ذوالجلال — که نه انتقالش بود نه زوال

بگفتا که ای زمره مسلمین — ز آب و ز خاک حمیت عجین

کنون حاکم بر شما چون نخست — به میزان عدلست رایم درست

بدانید از روی صدق و یقین — ز فحوای احسن را ارباب دین

که از تیغ جمعی ضرار عنید — قضا فرق عثمان بخون درکشید

لباس حیاتش چو گل چاک شد — چو چهره بخون خفته در خاک شد

چو شیخین بد پیشوای شما      براه هدی مقتدای شما
شما راست از بیعت او هنوز      چو خورشید روشن دل مهرتوز
بفوتش فشارید پای ثبات      در امداد او همچو روز حیات
رسید این خبر هم که با بوالحسن      نمودند بیعت در آن انجمن
کنونیم ما خون عثمان طلب      سزا بخشش کردار هر بی ادب
در اعداد اسباب و آلات جنگ      بکوشش درآید تن بیدرنگ
که ز ایشان طلب خون عثمان کنیم      بود آنچه حکم قضا آن کنیم
ز اعیان آن ملک یک ذی حسب      بدش حارث ابن قدامه لقب
چو آن حرف از ابن عامر شنید      زبان از نیام دهان بر کشید
بدو گفت کای از ره عدل دور      تصرف درین ملک کردی بزور
بعثمان چو بودیم طاعت گذار      نمودیم بر روش از اختیار
نمودیم تصدیق طاعت ترا      نهادیم سر بر اطاعت ترا
مهاجر بر انصار دور از نفاق      چو کردند بر قتل عثمان وفاق
نمودند بیعت صغار و کبار      به بیعت که صاحب ذوالفقار
بدیوان دارای نور و ظلام      رقم شد خلافت علی را بنام
گر از حکم آن شاه با اقتدار      عمل باز ماند ترا برقرار
نداریم از طاعتت چاره      نکردیم مطعون بغیاره

دگر غزل

اگر عذر کردی بفرمان او		بخواهیم بهر تو عصیان او
بخود سر گر آری درین شغل روی		زما در عمل طاعت خود مجوی
چو این حرف از این عامر شنود		خجل گشت و آمد ز منبر فرود
نمودند حاضر بحکمش دواب		بل عزم یثرب نمودش صواب
هر آنچش ز احمال و اثقال بود		که ثقلش دران وقت آسان نمود
ز تحمیل بایستنیهای خویش		گران ساخت بار مطایای خویش
یکی را ز سرقت گران ضلال		که بودش علمداری بیت مال
روان گشت و بنشاند بر جای خویش		چو در نیتش دید همرای خویش
بدو گفت از روی تزویر و رنگ		که در بصره بنمای چندان درنگ
که در شیوه خیر و آیین شر		بیابم ز اهل مدینه خبر
بسوی مدینه است روی دلم		کز آنجا مگر حل شود مشکلم
چو شب پرده بربست بر روی روز		نهان گشت خورشید عالم فروز
سیه کاری حیله ساز دژم		چو جادو فسر و برد آتش بدم
درین بحر مواج پر جوش خشم		فروبست تمساح افلاک چشم
شب تار شد چشم بند هوس		بلب تیرگی بست راه نفس
بتعجیل سوی مدینه شتافت		بنوعی که خود را بره در نیافت
چو افتاد در نیتش اتفاق		دلی پر ز کینه درون پر نفاق

بآن دو کج کجرو دیو پیر    یکی طلحه اش نام و دیگر زبیر

نهانی ز مردم گذارش فتاد    که در روبهی بود ترسان ز شاد

بگفتند با او که از جای خویش    نهادی برون بی جهت پای خویش

در آن ملک بایست کردن مقام    که میشد در این جای این التیام

بآن رهزنان طریقت رشاد    تبه ساز رسم صلاح و سداد

هر آنچ ابن قدامه تقریر کرد    بلوح بیان جمله تصویر کرد

چو شد رازشان آشکار از نهفت    بآن رهزنان همعنان گشت و گفت

چو این سعی دارید در کار خیر    من از مکنت خود نه از مال غیر

بغیر از سلاحی که آرم بکار    ز شمشیر حاضر کنم صد هزار

دگر ز آنچه از مال و اسبابشان    بکار است حاضر کنم در زمان

بدین نهی و تمکین علی    بسر خفی آشکار و جلی

بر آن کسانی که بگرویده اند    نکوهیدگان جمله نیکو شده اند

ندانم چه دارند در اعتقاد    گروهی که از روی فرط و داد

نمایند بر اهل جور و عقاب    به کثرت دعاهای نامستجاب

بده ساقی آن باده راست را    که بیگانگان را کند آشنا

نه آن دور از طبع فرزانگی    که دل را دهد رسم بیگانگی

مغنی دم پیر دهقان گذار    دم گمرهی را غنیمت شمار

کنی

مکن زندگانی بدلمردگی          که آخر کند دهر افسردگی

۹۸

خوشا صبح سیمائی نوبهار          که افروزد از روی رخ روزگار
نسیمش چو فیض سحر صبح خیز          بر آفاق چون صبح دم مشک بیز
ز بس آمدنش اندر خمار شراب          کند فتنه را چشم نرگس بخواب
قوی کرده از روی قوی را عمل          مصون کرده اش از خطا و خلل
به شاهش سبق می پرستی دهد          سحرگاه بی باده مستی دهد
مسیحا دم جان زبانش نظیر          دم صبح دولت از او دام گیر
برآرد بخرم دلی زاغ را          دم دلگشائی دهد باغ را
دهد شام و صبحش ز فیض اثر          بهر صورتی سیرت جانور
شکوفه بصد چشم از شاخسار          نه بیند بر آثار عدل بهار
نشیند بر اورنگ سلطان گل          کند دلگشا بزمش از دور مل
ز زیور فزا طبع پیرایه فن          کند سبزه را زیب جیب چمن
دهد باغ را سیرت سنقری          ز نیلوفری خال نیلوفری
به گلشن دهد خواهش آب را          چو اکسیر محلول سیماب را
بهر گل نماید صفای دگر          بهر مرغ بخشد نوای دگر
سخن زو طرازنده جان صبح          چو خورشید گوی گریبان صبح

زکتان به بستر بن مهتاب تاب — دهد زیب تشریف خیر الثیاب
بود ما در باغ طبع بهار — که طفل نباشست زان شیر خوار
چو مهر آورد مادر مهربان — نماید ستم عدل نوشیروان
بهاری پس از مهر زمستان رسد — فسرده تن باغ را جان رسد
دریغا که دم سردی روزگار — نیارد زمستان ما را بهار
بغفلت شب عشرتم روز شد — به خیل حبش روم فیروز شد
شب آسا شود گرد چو دم چو قیر — نگردد سفیدی سیاهی پذیر
شب ار چه ز ظلمات به پر خبر — تاب مه و خور ندارد اثر
چنین گفت وصاف طبع بهار — که بودش ریاض سخن مرغزار
که طوبی خلد ولایت علی — بهشتی گل روضهٔ مقبلی
ز ترتیب و تجهیز ملک سپاه — بخورشید افزود فر کلاه
ز ملک یمن اینکه قدرش فزود — عبیدالله ابن عباس بود
معید ابن عباس پس نیکونهاد — که ملکش بعدل و شجاعت نژاد
عنان عزیمت بحرین تافت — بتعمیر آن ناحیت اذن یافت
تمامه بعون ابن عباس داد — در عز و تمکین برویش گشاد
ز روی عطوفت سقایه حرم — برادرش را داد یعنی قثم
چو آن جمله گشته تعین ز بعد — بشد والی مصر قیس ابن سعد

پس از سعد عثمان ابن حنیف — پی مملکت بصره را شد حریف
بشد ابن هاشم بکوفه روان — بتدبیر پیر و به بخت جوان
بملکت بیاید چو طبع بهار — تقاضای اندیشه شهریار
چو دادان ولایات را انتظام — شه کامبخشای نوع کرام
به عبید الله ابن عباس گفت — که ای وصف افزون ز گفت و شنفت
بود رسم ذهن و ذکا از تو دام — ز تو عقد تدبیر گوهر نظام
کند رای صایب گرت اقتضا — که دارائی شام باشد ترا
در آن وسعت آباد جنت اثر — بضوابطت چست بندم کمر
بپاسخ چنین گفت آن نامدار — که جز با رضایت مرا نیست کار
ولیکن درین امر باشد خطر — مرا عرض حالیست اندر ضمیر
بسی رفت ای شاه با احترام — که شد موقف زاده هند شام
بفرمان عثمان با عدل و داد — در آن ملک دست عمل برگشاد
ز دور فلک یافت مهلت بسی — نشد مانعش زجر و منع کسی
بهر کار دید از جهان یاوری — بشد تیمه‌اش رام با داوری
در آن ملک آمایه اعزاز یافت — که جز احتیاج از درش رخ نتافت
ز صد رشد افزون عدت و لشکرش — بود کان کمین پایه‌دار ز زرش
ز اسباب حشمت و نالات حرب — شده مظهر مکنتش شرق و غرب

مرا او را بجز خیرخواهی و بس    بهر چیز خواهد بود دسترس
درین مصلحت زان بنالم هراس    که آن مردم از راه حق ناشناس
بنوشد خبر چون ز تغییر خویش    شود قاصد جانم آن کینه کیش
کشد صبح وش تیغ جور از نیام    رسانند زکین روز عمرم بشام
ور از کشتنم سست دارد عنان    کشد چشم از وی بطول زمان
چو گردد دل و جانم از وی فگار    کی افتد مذاق ترا خوشگوار
نه از بیم اسباب جانم غم است    دلت رنجه گردد از آنم غم آنست
چو بشنید شاه ملایک سپاه    شد از عزم آن مرد صدقش عذرخواه
ز روی رضامندی و رای صاف    ز تقدیم آن امر کردش معاف
شد از اقتضای رضای منیف    بدان امر مامور سهل حنیف
کشد چون بملال طول بیان    ازین بیش کنم شرح این داستان
بهارست ساقی می صاف ده    مکن جور و ساغر بانصاف ده
چو طبع بهارست مشغول کار    مرا نیز کاری ز ساغر برآر
چو یابم ز هر نغمه کامی دگر    بکن ساز مطرب مقامی دگر
چو دادی از آن نغمه فیض صبوح    دهم از نوای دگر راح روح

گفتار در عزیمت سهل بن حنیف بجانب شام بموجب فرمان امیرالمؤمنین علیه السلام و از راه مراجعت نمودن و ذکر احوال دیگر متعلقین بافیها

بحکم

بحکم امیر ولایت نشان / شه ملک دین سرور انس و جان
ز یثرب سوی شام سهل حنیف / که بود از بزرگان دین منیف
بعزم سفر پای رفتن کشاد / ز دست توکل عنان باز داد
چو گردید ارض تبوکش مقام / دو چارش گروهی شد از اهل شام
بگفتند آن فرقه بی بصیر / ز کیفیت حال او باخبر
پژوهش چو بر مرصدش راه یافت / بسمع عثمان نور تحقیق تافت
بگفتند با او که ای پرخرد / که خور حسرت از نور رایت برد
خرد کی بود بر سر آن مرد را / که کوبد ز چوب آهن سرد را
اگرچه مرا این شغل و امر سترگ / ترا نامزد شد ز جای بزرگ
ولیکن بر مرد عقل آزمای / که روشن روانست و خورشید رای
از آن کس بهنجار مطرب نگفت / ز جاروب خورشید کس جا نرفت
چو برنا ز دهقانت افتد براه / ندارد ترا دهن مصری نگاه
ندانی مکر والی شام را / کزو احترازست ایام را
نداند علی را خلیفه زمان / کشیدست خود را ز دور گران
طلب میکند خون عثمان ازو / جز این مدعا نیستش راه درو
صوابت رجعت ازین راه دور / که افزون شود تشنگی ز آب شور
ز زحمت بود دور آن مهرگاه / چو ظلمات از نور خورشید و ماه

بپاسخ چنین گفت آن مرد راد    که بر شهها شما راست این اعتقاد
بگفتند نی جمله اهل شام    درین مسلک دارند یک انتظام
کنند از هوا خواهی جان همه    طلبکاری خون عثمان همه
چو بشنید زان قوم این سرگذشت    عنان تافت زان مقصد و بازگشت
بعرض امیر ملایک سیر    رسانید آن قصه را سر بسر
ببصره چو عثمان ابن حنیف    رسانید منطوق امر منیف
ز اصحاب آن ملک اعزاز یافت    ز فرموده شاه کس سر نتافت
عبیدالله آن رادمرد گزین    چو با دار ملک یمن شد قرین
شد از آن سپهدار نیکو سیر    به یعلی ابن امیه خبر
که ظالم دل و شیطنت رای بود    بتعیین عثمان در آن جای بود
هر آنچش نظر دید در بیت مال    تصرف در آن یافت نیکو بفال
ز مال حلال خودش بر شمرد    برد و طریق حرم را سپرد
بکوفه چو عمار نزدیک گشت    بر طلحه بن خویلد گذشت
بوقت ملاقات با وی نمود    که همراه قعقاع بن عمرو بود
بگفتش اگر حرم باشد رفت    ز رفتن پس اولیست برگشتنت
چو خواهند نام آوران کرام    ابوموسی اشعری را امام
چو از طلحه حامل آن سخن    که او را از آن عزم شد راه زن

نوا یافت فحوای آن گفت‌گوی ۱۰۱ ز رفتن به برگشتن آورد روی
از آن پیش کز فیض و فضل خدای  شود سعد بن قیس را مصر جای
عبیدالله ابن ابی سرح را  بمصر از حکومت جدا یافت جا
از آنجا ز جبنی که بودش گریخت  سوی شام رفت و بسر خاک بیخت
چو جا سعد بن قیس در ایله کرد  ز اندیشه نادر و رای فرد
کسی کردی ار پرسش حال او  تفحص نمودی ز احوال او
بگفتی کز اصحاب عثمان منم  که هایم بهر گوشه و برزنم
نیوشنده با وضع رسم نو  بگفتی که هر جا که خواهی برو
بهر پای تدبیر می‌بست جسر  باین رای تا مسکنش گشت مصر
وزان پس درآمد به افشای حال  ز تبیان مبین شدش این مقال
که از جانب شاه والاسریر  شدستم بمصر و ولایت امیر
دران ملک چون یافتندش قدوم  سه فرقه شدند اهل آن مرز و بوم
به بیعت یکی زان سه اقرار کرد  صفای دل از صدق اظهار کرد
دوم را شد آیین دین اعتزال  ز لای نعم شان نشد قیل و قال
سیم را درین شرط شد دین بباد  تزلزل در ارکان بیعت فتاد
که گر خون عثمان شود باز خواست  به بیعت دل از طوع سازیم راست
والا به بیعت نگردیم رام  شد این آخرین حرف شان والسلام

چو این راز بر سعد شد آشکار   ز اهل و اهالی مصر و دیار
نمودش مدارا نمودن ضرور   با آن فرقه استقامت نفور
وز آن پس بعرض شه دادگر   رسانید احوال را سر بسر
چو شد شاه را روشن آن اختلاف   ز تاریک رایان روشن خلاف
از آن یافت بسیار آزردگی   شدش گرم خونی دل افسردگی
بخاطر رفت آن مرکز عدل و داد   از آن اختلافی که در قوم زاد
ازین بود گفتا باصحاب خویش   که تحذیرتان مینمودم ز پیش
بود تیز چون آتش بی ستیز   گر اطفا نیابد کند رستخیز
نه بندند اگر راه سیل دمان   ببندد در آفاق راه امان
نباشد جز این فکر دیگر مرا   چو این کار افتاد بر سر مرا
که در رفع این فتنه بندم کمر   بمقدور یارای نوع بشر
هم عفو را بر خطا داوری   کنم جرم را از عطا یاوری
به نرمی شوم بر مطیعان بشیر   بگردم بر اهل خصومت نذیر
مدارا نباشد اگر کارساز   بدشمن نگردد اطاعت طراز
زبانه دهم آتش تیغ را   که داغ است از حکمت آخر دوا
بیا ساقی آن آتش آب رنگ   که از آتش و آب برداشت جنگ
بمن ده که شویم ز دل کینه را   صفائی دهم صفحه سینه را

مغنی کنم از طرب سازکار ۱۰۲ | که با من شود غم مگر سازگار
بروی دلم در گشاید فراغ | ز تردستیت تازه گردد دماغ

گفتن رو سبب غیبت ام المؤمنین عایشه بجانب مکه معظمه زادها الله شرفا و تعظیما

مبادا روان بداندیش شاد | همیشه نگونسار و سرگشته باد
درختیست ظالم که ظلمش برست | بسان شرر کاول او شرست
مکن ظلم و مگمار بر ظلم رای | که ظالم رود ظلم ماند بجای
نبینی که گردد چو آتش تباه | نماند بجا غیر خاک سیاه
درخت زقوم است بیدادگر | که در بهر ما قسمت تلخی اثر
الا مردم آزار آزریت سروری | مظالم برت مایه برتری
بخلقی گشایی چو بازوی زور | نگر یاد ناری ز تنگی گور
میندیش ظلم و مزن رای شر | که فرداست امروز را بر اثر
بشهری شود گر یکی دلفکار | ز دیگر کسان چشم راحت مدار
چه خوش گفت دستان سرای سخن | که شیراز بودش حریم چمن
بنی آدم اعضای یکدیگرند | که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار | دگر عضوها را نماند قرار
چنین گفت دانای راز کهن | ز کیفیت حال عثمان سخن
که عثمان چو عزم خلافت نمود | خلافت مر او را با شرط بود

که ترک فرایض نداند صواب | بود حق طلب در عتاب و خطاب
برون پای ننهند ز راه سنن | شود در سلوک نبی رای زن
ز آئین محدث شناسند شعار | بر رسم شریعت گذارند مدار
چو بگذشت بر دورشان اندک زمان | نشانیست کرد استقامت بر آن
ز ترک سنن کرد قصد وجوب | بشد جو بینش زشت و زشتیش خوب
ز آثار مختار رای سلف | دُر ناب بودش به منظر خزف
برآورد سر با کسانی ز حیب | که بودند بر روی این خال عیب
حکم را که رد کرد شاه رسل | براه هدی هادی عقل کل
چو دانستیش منکر دین خویش | ز یثرب برون کرد و راندش ز پیش
در ایام آن سرور نامدار | لطایف همی بود آن نابکار
پس از رحلت زبده اصفیا | ندادند پیشینیان هم رضا
که رجعت به یثرب نماید دگر | کند عود آن مدبر بدسیر
نکرد از خدا شرم و خواندش بجای | بضد نبی شد طبیعت گرای
ابوذر که بود از بزرگان دین | شناسای و دانای عین الیقین
بنزد نبی داشت عزت بسی | مقدم بر او بود کمتر کسی
ز شامش برون کرد آن مرز و بوم | لقب بوده زاده هند شوم
به یثرب بکش جای کردن نداد | در ناحفاظی بر ویش گشاد

مکانی

حکایتی در آن ناحیه زنده نام سوار که بود آن بر نشس البغض هر مقام

فرستادش انجا دگر در وطن    گرفتار گردش بچندین محن

ندادش بفتوی نویسی سجل    نگشت از جای خودش هم خجل

چو این فاش شد نزد هشیار دوست    که منظلم در دو نشست ظالم پرست

زجورش ببردند پیر و جوان    شکایت بر بادر مومنان

که عثمان طریق هدایت گذاشت    بهر عاجزی ظالمی بر گماشت

به بدنیتان امیه نژاد    بدین دین و دولت نمود اعتماد

به بیدادگر زهر کین در دل    بفتوای عثمان بود ان حلال

زفعل نکوهیده ناپسند    رسانند در ملک و ملت گزند

کس از حرف حق برنیارد نفس    زشرع نبی مانده نامی و بس

شد آن زهر در کام جان انگبین    به یعسوب زنبور کافر گزین

پی ستمکار را ساخت بازو قوی    فرا داشت دست از شغال

دهد باغ را شحنه از خار و خس    کند شهد را وقف حرص مگس

بطوطی دهد زهر و شکر بمور    به بینا دهد خاک و سرمه بکور

چو ظلم و ستم گشت خاطر نشان    زعثمان بسر حلقهٔ بانوان

شد اول بنرمی نصیحت گرش    که تا بدرود آن هوا از سرش

موثر نشد هیچ از گفتنش    نشد زیور گوش در سفتنش

از آن پس مر او را به نعثل ستود — به طعنش زبان راند و لعنت نمود
به تازی در آید چو نعثل براز — بود صاحب فش ریش دراز
بهر حال چون مادر مومنان — شد آن حال عثمانش خاطر نشان
در آن ظلم بدعت نیاورد تاب — سوی مکه شد با دل پر ز تاب
بمکه همش بود آن اعتقاد — به نعثل ستودی چو کردیش یاد
چو از کعبه برگشت و در ره شنود — که عثمان از این دار رحلت نمود
سوی مکه چون تافت زانجا عنان — در آن حال بودش عقیدت همان
کسانی که تدوین این کرده‌اند — ز بعضی روایت چنین کرده‌اند
که بشنید چون مادر مومنان — که عثمان برون شد ز دار جهان
جهان عقد گوهر دگرگونه بست — بصدر خلافت علی برنشست
بسی کرد اظهار سوگ و حزن — پس از آن ستایش بدش این سخن
که از زمرهٔ ظلم کیشان رفت — بعثمان بسی ظلم و بیداد رفت
در آن وقت یابم من از بخت کام — که از قاتلانش کشم انتقام
عبید ابن سلمه کش از اقربات — بگفتش عجب از تو این ماجرات
ز تو داشت آن مرد نعثل خطاب — همی داشتی قتل و لعنش صواب
کنون این چه دان چه گفتی ز بود — کنیت کس بقول این تفاوت شنود
بود دور این حرف ز آئین تو — چو شد کشته عثمان بنفرین تو

بده ساقی

بده ساقی آن باده عدل زای / که ظالم دلا نزا کند عدل رای
ازان آتشین می برافروز جام / که در سرخ روئی برآریم نام
سحردم چو نی در دم ای نی نواز / مشو خارج سنت اهل ساز
که هر کو نهد پای از ره برون / سرش را کشد تیغ گردون بخون

گفتار در استجازه طلحه و زبیر بعمره گزاردن بکعبه و ظاهر نمودن نفاق ایشان
بر خروج نمودن بر امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام

بنزد خرد باشد آن نیک رای / که در حسن اقوال ماند بجای
بهر کس که اقرار سازد درست / بود آخرین نیتش چون نخست
ثباتش چو باشد درخت چنار / که جا دید گیرد بیکجا قرار
نه چون برگ باشد که از جا رود / ز هر سو که آهسته بادی وزد
نباید که باشد چو بار درخت / که بر خاک و خار افتد از باد سخت
سخن چون کند مرد صاحب خرد / ز خود بگذرد وز سخن نگذرد
چو از بال اضلال طلحه و زبیر / پریدند از بام بیعت چو طیر
بیثرب گرفتند چندی مکان / چو دو بوم بودند هم آشیان
بسلطان صبح و شه نیم روز / سر پر شر و سینه کینه توز
نمودند رخ آن دو بیراه روی / کشادند بادی ور گفت و گوی
همه گشتند اجازت طلب / ز نهر آز و طمع بسته لب

بایشان چنین گفت شاه دین / نشیننده بارگاه یقین
که روشن بود در دل من چو روز / که گردید از فتنه آتش فروز
ز کعبه شدن قصدتان ره زنیست / در آن امن که فکر ناایمنیست
به احرام تقبیل آن آستان / نباشید با صدق همداستان
بر آن کعبه رو از خدا باد خشم / که بر جانه کعبه بردوخت چشم
نیاید خدا خوانی از خودپسند / چه حاصل ز تسبیح زنار بند
گر به نیت کعبه احرام بست / که آورد در خانه دین شکست
بکعبه نیابی ز مقصد نشان / ز همراهی ابرهه پیلبان
چو دیدم شما را در آغاز کار / بسی سست پیمان و نااستوار
ازین کار کردم بسی احتراز / نمیشد برین منظرم دیده باز
نبودم درین شغل اقبال رای / نمیخواستم سکن درین سرای
بالحاح این بود ورد زبان / بر زمره جمله مومنان
که هرکس که مرغوب رای شماست / ز بهر خلافت بطبع رضاست
برغبت شوم تابع رای او / نجویم خلاف تمنای او
ز من این حکایت نگردید گوش / نشد سمعتان سامع این سروش
شما راست شیرین بکام هوس / که این خوان گذارید پیش مگس
چو اسپان دشتی درین مرغزار / نباشید جنیبی خلیع العذار

در اول چنان رای و آخر چنین ۱۰۵ | نباشد سزاوار انجاب دین
نشسته چو ابلیس بار خرید | بهر جا که خواهید آرید روی
چو داد دید دلرا بخون شست و شوی | بهر کس که خواهید رو آورید
ولیکن نخواهید شد کامیاب | چو آتش که افتد بدریای آب
بود آن ز شیرینی ذوق دور | که زمزم ورا در مذاقست شور
بآن دو کج اندیشه کینه کام | حدیث اذا جاءت باین شد تمام
پس از ماجرای دو بیداد خوی | شتابان سوی مکه کردند روی
بسان هیون گسسته مهار | که از تو پیشی سرکشد از قطار
بعبد الله عامر بهٔ سیر | شدند آن دو بیراه و رد همسفر
چو همراه شد آن خریدار شر | ز سودا ببود ایشان دگر
بگفتا شما را بهنگام کار | ز شمشیر مصری دهم صد هزار
دگر هر چه باید ندارم دریغ | شوم سیم افشان چو بارنده میغ
هر آنچه از زر و مال زیور مراست | در انجام این کار وقف شماست
زنجح عزم آن سه بد بد نهاد | بمکه نمودند بهر فساد
ز صوب مدینه پس از چند روز | بمکه رسیدند آتش فروز
همه گرم آتش فروزندگی | چو آتش سراپای سوزندگی
خبردار شد ماه ز مومنان | که شد مکه ماوای مشتی عوان

دلش زان خبر خرم و شاد شد | همانا که از هر غم آزاد شد
طلب کردشان و بس اعزاز کرد | به رخ شان در مردمی باز کرد
[illegible] پرسید از حالشان | ز کیفیت حال و احوالشان
وزان پس خبر [illegible] از شاه دین | سزاوار اورنگ و تاج و نگین
ازان گل که با دوست جنبت خسی | نمودند اظهار رنجش بسی
بلی حنفپا کاره گل بود | طمع کار خصم توکل بود
رود ساقی ار رهبری بزم | مبند ار گزوی دمی بگذرم
که از صحبت ساغر و می گسست | به پیر مغان گشته عهدم درست
مغنی چه پابست چون در گذر | نوا ساز فرصت غنیمت شمر
که باد هر دون نیست هیچ اعتبار | بعهدی که بندد [illegible]

ملاقات طلحه و زبیر با عایشه و او را بوسوسه از راه صدق و راستی منحرف ساختن و با خویش متفق نمودن

به بد صحبت نیک هرگز مباد | که بیکان شوند از بدان بدنهاد
مصیبت کند جان گزا عید را | دهد تیرگی ابر خورشید را
شود چون قرین سیر با مشک چین | بتری بیابد از آن همنشین
در آید چو شیطان ز راه فسون | فریبش کند عقل ها را زبون
به سیماب شد چون قرین زر ناب | شود آتشین چهره اش سیم ناب

بعقل

بمعقول چون غیر معقول یار شود ا | بشود حکم معقول اف[illegible]ز کار
ازان پرفسونان ابلیس فن | چنین گفت دانای راز سخن
که ازین گروه کردند بر حق عیان | چو در محضر [illegible] مادر مومنان
بهمراهی زمرهٔ دبور اد | گروه [illegible] ستوه امیه نژاد
نمودند با صاحب ذوالفقار | ندانند نسبی خویش را آشکار
بهم اهل طغیان شده همزبان | بگفتند کای بانوی بانوان
تو دانی که عثمان بظلم و ستم | ازین دار شد در سرای عدم
کنون حامی قاتلانش علیست | کسی طالب کین را ز هر روی خصمیست
چو جاری نشد حکم یزدان ازو | نخواهیم ما خون عثمان از او
درین کار با جان سگالیده ایم | هواخواه مرگیم تا زنده ایم
نداریم از مطلب خویش دست | درین ره نخواهیم از پا نشست
تو چون مادر مومنانی بنام | مقدم بر ازواج خیر الانام
درین عهد بد رام دور از بدآ | ز پیغمبر ما توئی یادگار
بما یکجهت باش در کار ما | شود مرهم جان افکار ما
که گر دیر ماند جراحت بکار | سرانجامش افتد بناسور کار
چنین گفت کاین زن زنی زن نیست | نه شور و شغب [illegible] زن نیست
نه زن را بود کینه جوئی شعار | شمار است در کار خویش اختیار

خوشنما [illegible] گشد از کمیان کبیر		بنام و نشان شد بعنقا نظیر
جوابش بگفتند کای نیک زن		که وصفش برون از یقین و ظن
بهنگام صید [illegible] بگاه شکار		نه نر ماده شیر آید افزون بکار
نه گردن فرازی زخز [illegible] زرست		که شهباز را ماده کی زیور است
ازین قصه ما را مشو عذرخواه		که بار سپیدی و شیر سیاه
برین عزم کردی اگر شیر گیر		کند نهضت کار مار اخطیر
علاجی شود دوای مار از تو		رواجی رسد رای مار از تو
پسر خوانده مادر سوی		که با حیدر صفدرش بود کین
زبیرش پدر بود و اسماش نام		لعبد اللهش شهره کرده نام
[illegible] درش عایشه خاله مهر توز		که شب [illegible] از دیدار او داشتی روز
چنان ساخت بر خلق مهرش عیان		که شد نام عبد الله ادرانشان
[illegible] جان و دلش دوستتر داشتی		بدل دانه مهر او کاشتی
شد آن پدر [illegible] خاله ادیو [illegible]		چو داری [illegible] سیاه
زبس سعی و الحاح ایام کرد		بنا [illegible] شود خاله را رام [illegible]
زراه بدی تافت او را عنان		بان [illegible] آن کرد همداستان
بسعی چنان [illegible] از عقل و هوش		پدر [illegible] بنا حق دین فروش
درنگی بر روی [illegible] بست		پلوان [illegible] ای تیرج نشست

دو

[illegible] کشاده شد [illegible] | [illegible]

چو از عایشه [illegible] | [illegible]

بدین [illegible] جنگ کرده [illegible] | که ای [illegible]

[illegible] اسلام آتش [illegible] | از این [illegible] آتش خانه سوز

[illegible] | که [illegible] آب الطاف آن

[illegible] | که گردد [illegible] کرامت گرای

[illegible] بهار | بران [illegible] شعله برق [illegible]

کنون از تو داریم این التماس | که [illegible] از تو باید اساس

[illegible] ابو الحسن [illegible] | چو جمهور کردیم [illegible]

[illegible] | که دین و دنیا [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | ابو الحسن [illegible]

چنین گفت [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

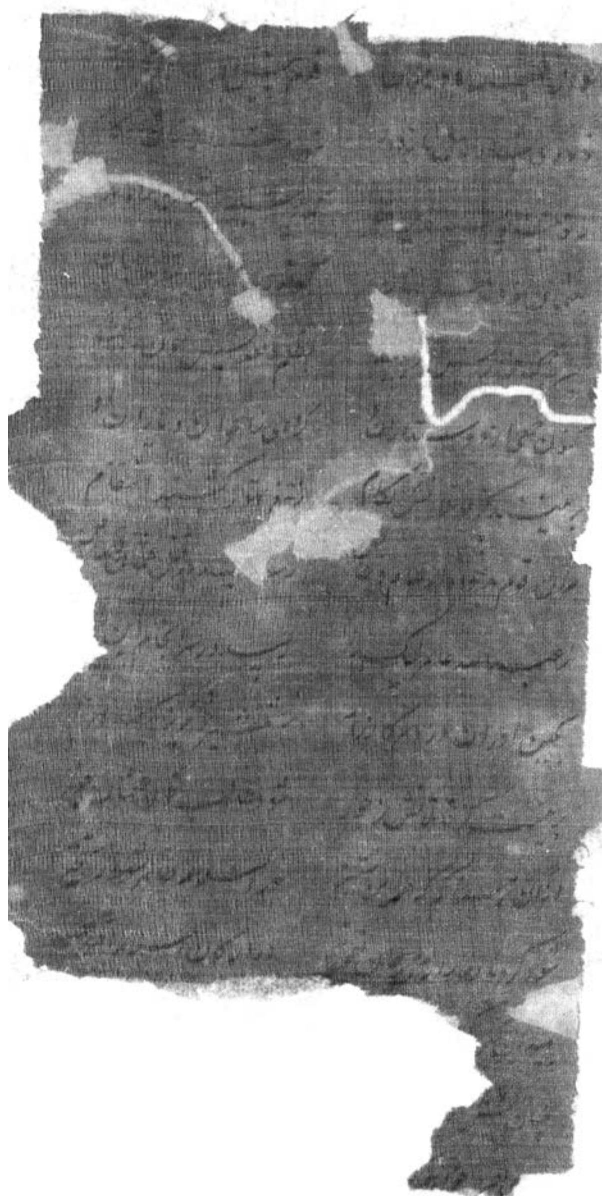
[illegible] بکار [illegible] را اگر | چو حال آن کرد دون شو و بیشتر دار
زمرد [illegible] سکی چون دریا [illegible] | [illegible] پیرهنش از کاج رباب

[illegible]

چو آن آتشین فرقهٔ کامکار | ز ناکامی عقـ[illegible] دین کامکار
نمودند تجهیز لشکر تمام | درین عزم کردند یکجا مقام
که از رای مذموم مذموم [illegible] | [illegible] همت عزیمت درست
تحیتی از آن بدسکالان [illegible] | که بودش نفس شمس حرف خیر
بجنبش که باید شدن سوی شام | که باشیم چندی در آنجا بکام
بنه‌ایم زانجا بروان گذار | که دارد زر و زیور بیشمار
در آن ناحیت هر که را جان بود | بجان طالب خون عثمان بود
بود دشمن مرتضی بود هند | سگالی کینش [illegible] چند
ولید ابن عتبه بگفتش جواب | که دور است غربت ز راه صواب
از آن بیم دارم که در این سفر | [illegible] بیند بهیچ مطلب
نیابد از آن ملک خیری بدست | کشش وی نیابد از آن بند [illegible]
[illegible] | [illegible]ش جانگداز ترا زره [illegible]

اگر بنا [illegible] دست اغیار شد [illegible]
بد و جست [illegible] ازان بیتاب [illegible] کر دون [illegible]
عنان از بد و کار پیکار شد کز آنجا [illegible]
ازان بهره روزیش آن بود کام که از دوست [illegible] بیع و دل شالم
جوان ملک [illegible] مسلم بجوش بشدهای جمع بطرف به پیش
درو خیت آن شیوه مردمی که بد برگ فخر و ازین [illegible]
چنان ملک ما کی به پدر ایکان که دارنیش از جمله تابعان
ز عوا بجوش بد عتاب را بکر شکر عظیم است داناب را
چو شد از زبیر و ز طلحه بیم که باید سوی شام کردن سفر
بفرمان وی شام شد آنگاه که انیت آن قوم را اختیار
شد از وی آشار نظم اوری بملک وسیع سخن داوری
که نظم دین معنی انشا دگرد بچنین حاکم شام را یاد کرد
که باشد پیکار این میزبان از و زهر کاری کشد میهمان
بود مشرب دهان از آب تیغ گذا اگر گشته عطا برق میغ
کسی کاورد رو سوی [illegible] خورد آب از خنجر آبدار
بهر سفره وقف اش [illegible] [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]



[illegible] شے رضا — شوی [illegible] یکم درین ماجرا

[illegible] سنگ [illegible] شنفت — همین در جوابش چه مردانه گفت

گر گرد [illegible] استان [illegible] — [illegible] شد کی [illegible] بین

تو ودی روز در [illegible] خاص و عام — [illegible] کام گردیش نام

گهی شستم نیکر دلیش گاه لعن — [illegible] طعن

کنون از چه مرحوم و مظلوم شد — [illegible] ای بو [illegible] شد

بکفرش همی میکشودی زبان — کنون از [illegible] سرور مومنان

خلافش [illegible] بود واجب ز دین — چرا شد خلیفه جهان و چنین

ترا بود [illegible] چو دشمن [illegible] آشتی — ترا بود با جنگ او دشمنی

بمرگش چرائی مصیبت زده — دلت در غمش از چه شد غمکده

[illegible] چرا ای مادر مومنان — که باستی در آفاق فخر زنان

درین تعزیت دل کنی سوکوار — بخصمان [illegible] رضوی سازکار

[illegible] دلت عثمان [illegible] — که از وی وارد بنا بود انصراف

[illegible] شد — [illegible] کذا ری حرکا

[illegible] جلی

[illegible] ش

۳

زرفعت فلک قدر و والاجناب ۱۱۱ بعزت چو حسین و حسن [illegible] باب
بسیط خلافت بود ملک او ز ایت بود لو هر سلک او
ز اولاد امجاد عبد مناف کنون نیست مانند [illegible]ی خلاف
گروهی که از راه برگشته اند بایند [illegible] جاه سرگشته اند
بفکر خروج اند و [illegible]م زخد نداند زین شیوه نا سزا
با آن از طریق [illegible] ماندها نه درگاه عز و شرف راندها
چرا کرده خویش را هم عنان جهانرا نکو کرده بدگمان
درین نحو روی و یک ای عالیه که کمر [illegible] بیت اوج این مرتبه
چو فصل بوصف شه ذوالفقار ز روی حقیقت نمود آشکار
چو بشنید عبدالله ابن زبیر که از شر او بر حذر بود خیر
تفصیل شرحی که اظهار کرد وقاحت به بیدانشی یار کرد
بگفتش که بس کن ازین ماجرا که ما می شناسیم زادل ترا
که از روی عدوان نزال بیر نیاید ز دست و زبان تو خیر
[illegible]اتش چنین گفت [illegible] زن که بودش همه دانش و رائی و فن
تو با این چنین عقل و رای پیر [illegible]ری و خرمی که دارد پدر
این پردگی را که [illegible] [illegible] در سرا است
[illegible]ی مکر و فن سوی ما بارید جگر تفته لب تشنه باز آورید

ترا گفت ای بی‌خبر دو گمان ... گرتا هست جسم علی را توان

گروه مهاجر که در راه دین ... بحق باز کردند چشم یقین

مرا تا بکه اهلش بردارند نام ... ز دین مبین بر گرفتند کام

عنان ریاست به بابت دهند ... چه آرائی طلحه راضی شوند

خصوصاً که از روی فرط کمال ... که افزونست از شرح و بسط مقال

بقول نبی مرتضی یک تنه ... ولی گفته بر مومن و مومنه

بگفت این حدیث استماع از نبی ... نکردم من اندر خفی و جلی

بگفت ار نداری خبر زین خبر ... ترا بهره نیست از این اثر

[illegible] بشنو از خالات گوش کن ... خیالات فاسد فراموش کن

شنیدستم مرا استماع از نبی ... که اکنون و بعد از حیاتم علی

[illegible] است از قول من بر شما ... همی عاصی اوست عاصی مرا

[illegible] ای عایشه باشیم زین گواه ... مضمون این روایت بود ز اشتباه

همان دم به آری بداد نش جواب ... که هست این سخن محض صدق و صواب

وزان پس بدو گفت کای عایشه ... [illegible] افتخار [illegible]

درین کار اندیشه کن از خدا ... وزان بهر که داده ست خبر مصطفی

که کردند صاحب [illegible] جواب ... [illegible] درین مسلک ناصواب

قسم خورد تا ای مادر مومنان ... بذات جهان دار [illegible] غیب

که نشنیدی این راز از مصطفی | امام رسل [illegible]ید انبیا
که انیم بود روشن اندر ضمیر | چو ماه فروزان و بدر منیر
کزین روزها اندکی در حساب | گذر چون نماید سگان حواب
بروی ذمیمی ز ازواج من | که آید در اعداد اهل فتن
[illegible]ی رسانند بانگ [illegible] صیاح | که یکسانش گردد رواج و صباح
بود آن زن از جنس اهل عناد | رسد زو باسلام چندین فساد
چو اصغا شدم این سخن زاضطرار | چه گونه ز دستم فتاد آن انار
چو تغییر حالم بدید و تعب | نبی پرسید از اضطرابم سبب
بگفتم که ای شاه تخت جلال | ازین حرف کآمد ترا در مقال
ازان شد مرا سهم کاین شغل زشت | ز تقدیر باشد مرا سرنوشت
چو پیغمبر این حرف از من شنید | نه دیدی که خندید و سوی تو دید
بگفتا که ای راحت افزای من | گل باغ عصمت حمیرای من
گمانم چنانست کان زن توی | مر اسلام را خان بهم زن توی
ازین نیز شد مضطرب [illegible] | بنوعی که بر آن سخنها همه
وزان پس بگفتش که ای نیک زن | [illegible]ر جهان افتخار زمن
بکن زین گمانی به سر انجام خویش | که [illegible] لذت از کام خویش
ز بدرایی ناک[illegible] فضول | [illegible] چشم پوشش از خدا و رسول

مپندار کز طلحه و از زبیر          که هستند بر خلق و بر خویش خیر
مدد یابی آن روز گر گرد کار          بشو در ره پند اجر و پاداش گار
بکامی چرا شاد و خندان شوی          که در دین و دنیا پشیمان شوی
بگفتا ازین فرقه ها سپاس          که از خدعه پوشند حق را لباس
ازین سوزن تفرقه جامه دوز          مشو رخنه فرسای و دل قتل سوز
نگه دار این قوم اندیشه پست          مده مقصد دین و دنیا ز دست
که در عرصه حشر در کار تو          نیاید بجز حسن کردار تو
اثر مند شد عایشه زان سخن          پر اندیشه برخاست زان انجمن
بفسخ عزیمت بهانه طلب          همی جست از بهر رجعت سبب
چو عبدالله ابن زبیر این فتور          بدید اندر و رفتش از سر شعور
بدو گفت کای مادر مهربان          که دل را توانایی و تن را روان
گر ایدون بتابی ازین عزم روی          ز من برگ و سامان هستی مجوی
کنم خویش را در زمان قصد جان          سر آرم بجان و دل خود زمان
ورم ترس ایزد کند منع رای          از آن قصد گیرم ز ترس [illegible]
چو دیوانگان سر نهم در جهان          دهم بی نشانی بنام و نشان
شنودند جمعی دگر اتفاق          بآن ناسخ رسم و راه وفاق
که در مسلک آن عزیمت که داشت          [illegible] جهت کاشت

بود او برادر بخیر الانام ● بدانا دیگرش یافته احترام

به اصل و نسب نیز ابن عمش ● بهمتایی بود هم توامش

خصوصاً در آنوقت فرخنده روز ● که شد آفتابش خلافت فروز

زجا گشت انصار بیعت گرش ● فحول مهاجر شده یاورش

همه بسته در خدمتش او کمر ● اطاعت گرش گشته پا تا بسر

بگفت این و برخاست زان انجمن ● برآنکه زین زان گروه فتن

زآل تمیم آنچه بودش تبار ● برو جمع شد چار باره هزار

دو فرسنگ از بصره ببرید راه ● در آن سرزمین ساخت جای پناه

پس آنگاه آن قوم دور از وفا ● به بیگانگان حیا آشنا

بنی ذمیم و برای ضعیف ● فتادند در فکر ابن حنیف

ازین غافل آن مرد نیکو سیر ● که در نقض عهد ندارند باب شر

شبی تیره چون روز حرمان سیاه ● زظلمت شده پرده روی ماه

بظلمات از ظلمتش اشتلم ● ره سیر از چشم افلاک گم

چو کوران رود در فتادی روان ● گمراهی گرفتی ره آسمان

همانا که بود آن شب مهر کاه ● بچشم مه و مهر آب سیاه

چنان شب بر آن مردم تیره روز ● چو صبح دوم بود عالم فروز

چو صندرا بضدست تاثیر کار ● برد آب شورت زطبع شرار

دو طبع موافق بخشنده اثر ⁂ نگردد یکی در دگر کارگر
چو از مردمان خواب بربود هوش ⁂ همه بر آن چشم گشته نوش
نشستن مر آن قوم بر ریو و رنگ ⁂ بعثمان نمودند بس کار تنگ
همه رایت کین برافراشتند ⁂ ز یاران او زنده نگذاشتند
[illegible]ان خواست از نوع برنا و پیر ⁂ در آن [illegible] مهلکه گشت عثمان اسیر
چنان بود دلشان که از ستم رای ⁂ در آن زندان ساده دل را ز پای
چو بودندش اقوام و اقران بسی ⁂ بقتلش نگردید ساعی کسی
ولیکن ورا موی در روی و سبیل ⁂ بکندند آن مدبران ضلیل
ستردند سر تره کردند دور ⁂ ازان ساده دل اهل بغی و غدر
باین حال از و دست برداشتند ⁂ ز پا بند بگرفته بگذاشتند
کمال کسان هست در موی سر ⁂ ز مژگان و از مویهای دگر
که گردد جوانروی در سلب آن ⁂ ز نقصان دهد آدمی را نشان
بطرف گلستان باغ ارم ⁂ چو خود روی سبزه نباشد چه غم
دو کس را که بودند ناقص تمام ⁂ [illegible]ودند بر اهل لشـ[illegible] امام
یکی زان دو عبدالله ابن زبیر ⁂ که دین مبین داشت [illegible] باس و ضیر
دگر یک محمد که از طلحه [illegible] ⁂ [illegible]سر اهل افتاد و بیخ ف[illegible]د
یکی زان دو دهر روز گشـ[illegible] نام ⁂ انا[illegible] فزاینده شان احترام

بزنده خبر یافت شاه جهان را || که آن قوم شد حال عثمان چنان

ز[illegible]ی قار نهضت نمود || نشد باکسش هیچ گفت و شنود

میی ده بمن ساقی بزم دور || که برهاندم از کید و رنج نفور

مغنی چو غم دست طغیان گشاد || ره و رسم یاری بیکسو نهاد

بکن آوازه عشر[illegible]را بلند || که در دفع غم افتدم سودمند

گفتار در نهضت نمودن صاحب ذوالفقار به ذی قار و فرستادن شهر خویش امام حسن را با عمار یاسر بکوفه و استمداد جستن و به نیروی بازوی اشتران کار انجام یافتن

چو ذی قار شد خیمه شاه دین || شه شهریار زمان و زمین

برون داد آن مهر خاور ضمیر || چنین پرتو از رای آفاق گیر

که سرو چمان امامت چمن || گل باغ دین شاهزاده حسن

پیامی اثر بخش امید و بیم || رساند ز قسام خلد و جحیم

سوی کوفه و عامل آن مقام || که بو موسی اشعری داشت نام

بفرموده شاه سر و علن || سرو سرور اهل ایمان حسن

به شبیر قمر موکب آفتاب || سوی کوفه بگرفت راه شتاب

در آن راه هم عمار همراه او || چو سایه سر انداز بر پای او

چو شد کوفه آن جیش را جای بار || سوی [illegible] آورد رد شهریار

بر و جمع گشتند [illegible]ان شهر || که از [illegible] منبع فیض یابند بهر

همی کرد روشن [illegible] روح
درختی غم بطوفان نوح [illegible]

پس از آن جماعت ز طاعت بری          درآمد ابوموسی اشعری

وجودی از آن ماجرا غیب هست          بجائی که اندازه بودش نشست

ز شهزاده بر کوفیان شد خطاب          ز روی عطا نه ز راه عقاب

که آنان که دارند دین استوار          بفرموده شاه گردن بدار

نباید که در ساز عزم سفر          نمایید اندیشه را کارگر

بعزم زمین بوس شاه جهان          شوند از علا غیرت آسمان

بدانند از روی صدق و یقین

که یابند زان فوز دنیا و دین

درین کار اهمال را جای نیست          توقف درین امر از رای نیست

ز جا خاست بوموسی اشعری          که بودش در آن ناحیت مهتری

ز نابخردی گفت ای کوفیان          نمایید ازین عزم عطف عنان

مباشید این فتنه را کارساز          نکوشید در قطع راه دراز

مورزید با اهل ایمان عناد          مسازید خود را ز اهل فساد

مریزید خون اهل اسلام را          بگردن مگیرید این وام را

پس آنگاه عمار قد کرد راست          ورا عذر ناگفتنیها بخواست

چو کوتاه شد هرزه اشعری          زبان بست ز اظهار بد اختری

بجستند با زید صوحان ز جای          گروهی ز گردان رزم آزمای

برفتند عمار و سالک مکان سپهر | خبر ده که شهزاده انس و جان
...تظار نمودند و گشتند شاد ۱۱۵ | همه ساکنان مقام مراد
بعطر شبستان آن شمع نور | شب آورد عنبر ز بهر بخور
به بزم جهاندار با داد و دین | فلک گشت یک مجمر عنبرین
ز بس محفلش کوکب افراز شد | مه جاز ده اختر رو نمه شد
به بیستونه کردند آنجا قرار | برآورد دلها ازان زیر بار
چو شب پرده برداشت از روی روز | جهان گشت چون نیر نیمروز
شد از منهیان کوفیان را خبر | که سازند جمله بسیج سفر
سوی خدمت شاه آرند روی | ببندند زین پس در گفتگوی
بفرمان شدندش اطاعت گزین | پی آستان بوسی شاه دین
روان شد فلک قدر کیوان وقار | بدریافت خدمت شهریار
بخدمت ورش مرد میدان الست | ز کوفه روان نه هزار و دویست
دلیران ره روان شاد و خندان شدند | شتابان بر شاه مردان شدند
بده ساقی آن باده خوش گوار | رهانم ازین محنت انتظار
که بنمایدم روی فارغ دلی | کند سینه تیره را منجلی
شوای مطرب خوش نوای من | که هیچ جای غم نشود کار من
که از شکر غم بر آرم دمار | کم رشد ازان خاطر روزگار

پس از آن جماعت ز طاعت بری / درآمد ابوموسی اشعری

وجودی از آن ماجرا نیست هست / بجایی که اندازه بودش نشست

ز شهزاده در کوفیان شد خطاب / ز روی عطا نه ز راه عتاب

که آنان که دارند دین استوار / بنفس موجه شاه گردون مدار

نباید که در ساز عزم سفر / نمایید اندیشه را کارگر

بعزم زمین بوس شاه جهان / شوند از علا غیرت آسمان

بدانند از روی صدق و یقین

که یابند زان فوز دنیا و دین

درین کار اهمال را جای نیست / توقف درین امر از رای نیست

ز جا خاست بو موسی اشعری / که بودش در آن ناحیت مهتری

ز نابخردی گفت ای کوفیان / نمایید ازین عزم عطف عنان

مباشید این فتنه را کارساز / بکوشید در قطع راه دراز

مورزید با اهل ایمان عناد / مسازید خود را ز اهل فساد

مریزید خون اهل اسلام را / بگردن مگیرید این وام را

پس آنگاه عمار قد کرد راست / ورا عذر ناگفتنیها بخواست

چو کوتاه شد هرزه اشعری / زبان بست از اظهار بد اختری

بجستند با زید صوحان جای / گروهی ز گردان رزم آزمای

گرفتند عمار و صالک مکان — خبر زد یکی شهزاده انس و جان

... تقرا نمودند و گشتند شاد ۱۱۵ — همه ساکنان مقام مراد

بعطر شبستان آن شمع نور — شب آورد عنبر ز بهر بخور

به بزم جهاندار با داد و دین — فلک گشت یک مجمر عنبرین

ز بس محفلش کوکب افراز شد — مه چارده اختر روزنه ...

به بیستونه کردند آنجا قرار — بر آورد دلها ازان زیر بار

چو شب پرده برداشت از روی روز — جهان گشت چون نیر نیمروز

ندا از منهیان کوفیان را خبر — که سازند جمله بسیج سفر

سوی خدمت شاه آرند روی — ببندند زین پس در گفتگوی

بفرمان شدند شاه طاعت گزین — پی آستان بوسی شاه دین

روان شد فلک قدر کیوان وقار — بدریافت خدمت شهریار

بخدمت درش مرد میدان الست — ز کوفه روان نه بهله دویست

دهان ره روان شاد و خندان شدند — شتابان بر شاه مردان شدند

بده ساقی آن باده خوشگوار — رهانم ازین محنت انتظار

که بنمایدم روی فارغ دلی — کند سینه تیره را منجلی

شوای مطرب خوشنوا یاد من — بهیچ جای غم شود کار من

که از لشکر غم بر آرم دمار — کم گشت دار ان خاطر روزگار

## گفتار در استسعاد یافتن اهل کوفه بشرف خدمت مقتدای بشر امیر المومنین حیدر علیه السلام

رسیدند چون اهل کوفه ز راه
بدرگاه شاه ملایک سپاه

امیر جهان مقتدای زمان
برآرنده حاجت انس و جان

[illegible]ید مر آن قوم را پیش باز
بر ایشان در مرحمت کرد باز

کسانی که بودند ز اهل شرف
شه ابر ادرار خورشید کف

ز روی تلطف بر خویش خواند
ز رحمت بنزدیک خودشان نشاند

زبان ستایش بتحسین گشاد
ز حسن عمل شان چنین کرد یاد

که از تیغ برق آفت ابر نم
بستر دید ملک از ملوک عجم

کف بحر شمشیرتان ابروار
بگلزار دین داد فیض بهار

شمارا شد از سعی نیک اختری
بدان هدیه بدین پروری

همه [illegible] بود تخت را تخت و تاج
که از کیفر کفر گیرد خراج

نیابند از فرط نیک اختری
ز شمشیر کفار دین پروری

خوش آن بخت فرد فرخ نهاد
که از جاه کافر نماید جهاد

مر آن مرد دین راست تکثیر حال
که از مال کفار دارد منال

بروی چه باشد فزون زین اثر
که دارند درع حمیت ببر

کسی کز شما گرد و امداد [illegible]ی
ز [illegible] پیش برنتابید روی

نباید بعزم شما بازگشت		نه از غبطه دین شما را گذشت
۱۲۶ نه آنکه امروز افتاد کار		مرا با گروهی ز خویش و تبار
که ز ایشان بجز چشم یاری نبود		بجز شیوه غمگساری نبود
بقصد خصومت برآورده دست		فکنده به پشت مروت شکست
عنان پیچ راه وفاق آمدند		همه عزم جوی نفاق آمدند
نمودند در بصره جمعیتی		گرفته به انکار دین الفتی
نمودند در کینه ام اتفاق		دلی پر نفاق و تنی پر شقاق
بقصدم کمرها ز کین بسته اند		بقصدم نه بر قصد دین بسته اند
شما را همین عزم باید درست		بکاری که پیش اوفتاد از نخست
که تا جانب بصره رو آوریم		بد و نیک هر کار را بنگریم
نخست از نصیحت برآریم سر		بران قوم شاید که بخشد اثر
نگردند از راه جهل و عناد		رخ آرند سوی صلاح و سداد
ز ناورد سازند اگر ساز خویش		نهند از حد خویشتن پای پیش
پس آنگاه ما نیز کوشش کنیم		بادراک مقصد پژوهش کنیم
ببینیم تا حکم تقدیر چیست		شکست از کدام است نصرت ز کیست
چو شد ختم گفتار شاه جهان		بسمع و بطاعت همه کوفیان
بدادند یکسر جوابی صواب		که ای بر درت انس و جان را مآب

توئی صاحب امر ما بنده ایم　　بادعان امرت گرآینده ایم

بکاری که باشد درانت رضا　　اشارت ز تو جان فشانی ز ما

چو بی پرده شد شاهد اعتقاد　　ازان کامکاران نیل مراد

ز بس صبح صدقت که آمد بتاب　　دل شاه شد چون گل آفتاب

مصمم شد آن خسرو دین پناه　　که گیرد به ذی قار عرض سپاه

سپاهی زگردان گردن فراز　　که از یثرب و مصر بود و حجاز

چو آورد عارض بعقد شمار　　در آمد بقید رقم شش هزار

ازان پیش کز عرض لشکر سخن　　کنم عرض در معرض انجمن

بگفتم که از کوفه مرد نبرد　　که هر یک در آفاق بودند فرد

فزون گشت بر لشکر شهریار　　فزوده دو صد مرد بر نه هزار

همی آمدی لشکر از هر کران　　بدرگاه آن شاه گردن توان

زگردان و جنگ آوران خیل خیل　　ز هر سو بدریا همی ریخت سیل

بحدی که آمد ز مردان کار　　بعقد شماره ده و نه هزار

بذی قار چون دید عرض سپاه　　ازان پس سوی بصره بگرفت راه

همان لشکر از هر طرف میرسید　　بباغش نسیم ظفر می وزید

سپاهی چو هنگامهٔ رستخیز　　بهیجا همه روی چون تیغ تیز

زره پوش و جوشن قبا همچو آب　　پسناندار چون پیکر آفتاب

چو خیل

چو خیل ملایک بفر و شکوه ۱۱۲    دل کوه از رعب شان در ستوه
به حالت و حال در سر و جهر    چو سیل جهان مظهر لطف و قهر
سوی بصره کردان لشکر شکن    هزبران شیر افکن پیلتن
روان در رکاب شه نامدار    چو شیر گرسنه بعزم شکار
زبیر و آن طلحه مکر و فن    شنیدند چون عزم شاه زمن
سوی بصره مانند سیل دمان    که نگذارد از اهل طغیان نشان
ز بصره بصحرا کشیدند رخت    نهادند سر اندر سر تاج و تخت
وزان پس گرفتند عرض سپاه    که بر سیل بندند راه از گیاه
درآمد در آن خیل عقد شمار    ز گردان جنگ آوران سی هزار
نمودند تعیین قلب و جناح    بجود گرد یکسان صباح و رواح
وزان پس چپ و راست کردند راست    محابا شد و رسم آرزم خاست
ز جنگ آوران طلحه راند قرار    که گو شد ترتیب خمس سوار
بتدبیر پور زبیر او فتاد    صلاح سپاده به بند و کشاد
سوار یمین شد بگردان مطیع    سر خیل چپ شد هلال و کیع
دو هم نام بودند در اهل کید    یکی عبد رحمان سبط اسید
دگر عبد رحمان حارث نژاد    که در کینه مثلش ز مادر نزاد
مران هر دو را در یمین و یسار    بخیل پیاده فتاد اختیار

بشد زاده عامر این کریز / بقلب سپه کار ساز ستیز

جناح سواران ارباب شر / تعهد نمود ابن طلحه عمر

بقلب و جناح پیاده زبیر / مخاشع به وحاتم ابن بکیر

باین شیوه داده ترتیب جیش / بسودای کین ساز کردند عیش

ازین تعبیه شاه را شد خبر / که کردند آن فرقه بد سیر

شد آن آسمان فر خورشید جاه / طلبکار پر کرد کان سپاه

ز اعیان کوفه ز اهل حجاز / که بر روی شجاعت بدلشان نماند

ز اصحاب مصران ستوده گروه / که بودی از ایشان فلک در ستوه

همه بر در شاه گشتند جمع / چو پروانه کاید بنزدیک شمع

بایشان چنین گفت شاه جهان / که ای از شما جسم دین را روان

گروهی که ورزند با ما خلاف / همه دل پر از کین زبان پر گزاف

ز بصره گذشتند بیرون مقام / بدل کین بکف خنجر انتقام

به پیکار ما جمله آماده اند / همه دل بکین آوری داده اند

مرا با شما باشد این مشورت / که در چیست فیروزی مصلحت

کنم ساز هنگامه کارزار / و یا با عدا را شوم ساز کار

رفاغت که فرزند شداد بود / بر اعدای دین تیغ بیداد بود

نخستین چنین گفت با شهریار / بتحسین تقریر مدحت گذار

که عالم فروزست شمع یقین — بقندیل دلهای اصحاب دین
سزد گر نبود حقیقت هیچ شک — برین شاهدند از سما تا سمک
بود با یقین از دشمنان خطا — یقین گشته بر خلق این ماجرا
گران قوم سرکش بدار اکنند — براه رضایت ز سر پا کنند
بعفوت شود عذرشان دلپذیر — شوی جمله را از کرم دستگیر
ور از بخت ناساز روز نباد — پرستیزند نازان بجیش و سپاه
برین داده باشند تصمیم رای — که با بخت گردند رزم آزمای
بفرهای کین صدق کیشان دین — درآیند در جوشن خشم و کین
کنند از دم تیغ زنگار گون — زمرد بچشم افاعی درون
سرآرند بر عمرشان روزگار — برآرند زان قوم سرکش دمار
چو بر اهل دین آشکارا همست — که تو بر صواب و عدو بر خطاست
دو لشکر چو گردید با هم قریب — یکی از شیاطین ایام فریب
که بود از اهل زبیر جوان — به نیکی بد و نیکخواه بدان
ابو جوبه بد کنیتش از پدر — معرف بشر در میان بشر
چنین گفت آن راهب فتنه دیر — پسر داد از خیل خوارج زبیر
که بر مقتضی طبیعت مرا — شبیخون بود مشرب مدعا
درین شیوه جرأت شود آشکار — دلیری کشد پرده از روی کار

به پاسخ چنین گفت با وی زبیر		گر ای در ره شرع و دین گند سیر
بود حرب را تجربه بی‌شمار		که بارها است در عرصهٔ کارزار
بسی گشته معلوم بر ما امور		که شوان بیان در سنین و شهور
نشاید که در کار و کردار جنگ		شود کس بما دانش آموزهنگ
دو لشکر که گیرند یکجا قرار		در آیند ز ارباب دین در شمار
گرفته ز تأیید توفیق کام		ز دین محمد علیه السلام
غزا و سریه بدیدم بسی		شبیخون نبردست کس بر کسی
زمانی نگشتست اصغا مرا		حدیث شبیخون ز خیر الورا
نفرموده گاهی شبیخون بکس		نه بشنیده گوشم صدا زین جرس
دگر آنکه لیث بنی غالب است		که نامش علی ابی طالب است
چنان نیست آن مرد روشن روان		که غافل بود دست بردی توان
ز بیدار و خواب او فرق نیست		شب و روز آگاهی او یکیست
دگر آنکه امید باشد چنان		که صلح آید این جنگ را در میان
نگردد ز شمشیر آهیخته		به خون اسلامیان ریخته
درین ماجرا احنف قیس زاد		بشاه ولایت چنین عرضه داد
که در بصره گشتست شهرت پذیر		که گر دست یابد بر ایشان امیر
کشد تیغ بر مردمان بی‌دریغ		کند خون‌شان سرخ رو ساز تیغ